مخزن الاسرار

نظامی گنجوی

مبدع هر چشمه که جودیش هست | مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب | حله‌گر خاک و حلی بند آب

اضافت بیانی ۱۲

پرورش آموز درون پروران | روز بر آرنده روزی خوران

اول و آخر بوجود و صفات | هست کن و نیست کن کائنات

پیدا کننده ۱۲ — معدوم کننده ۱۲

اول او اول بی ابتداست | آخر او آخر بی انتهاست

مهره کش رشته یکتای عقل | روشنی دیده بینائی عقل

داغ نه ناصیه داران پاک | تاج ده تخت نشینان خاک

سرفراز کننده ۱۲ — آدمیان ۱۲

خام کن پخته تدبیرها | عذر پذیرنده تقصیرها

با جبروتش که دو عالم کم است | اول ما آخر ما یک دم است

بود و نبود آنچه بلندست و پست | باشد و این نیز نباشد که هست

شحنه غوغای هراسندگان | چشمه تدبیر شناسندگان

پرورش آموختگان ازل … مشکل این حرف نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این … تا ابدش ملک چه صحراست این

کن که مکن هرچه درو زندگیست … پیش خداوندی او بندگیست

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست … نرگس بینایی ترا نور ازوست

منت اوراست هزار آفرین … بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود … خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد … بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده … کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز … زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد … جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد … هفت قدم بر کره خاک زد

گرد قبا جبهٔ خورشید و ماه | زین دو کله دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد | چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت | جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زاتش و آبی که بهم در شکست | پیه در و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد | در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد | مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد | درِ سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را | کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در برِ عالم فگند | خالِ عصا بر رخِ آدم فگند

لوح زر از صورت خاری بشست | حیض گل از ابر بهاری بشست

زنگ هوا را به کواکب سترد | جان صبا را به ریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت	نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده غمخوارگی لب نشاند	زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست	ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست	سنگ سراپردهٔ او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت	هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت	دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش	ترک ادب بود ادب کردمش
سدره نشینان سوی او پر زدند	عرش روان نیز همین در زدند
گر سر چرخ است پر از طوق اوست	ور دل خاکست پر از ذوق اوست
دل که بجان نسبت پاکی کند	بر درِ او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در او دانه ایست	ور گلِ باغش ارم افسانه ایست

حرف زبان را بقلم باز ده ‌ دام زمین را بعدم باز ده

خلقیان را به پر نور کن ‌ جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن ‌ منبر نه پایه بهم در فکن

حقه مه برگل این مهره زن ‌ سنگ زحل بر قدح زهره زن

اضافت بیانیه ۱۲ ‌ اعتبار سیاهی زحل ۱۲

دانه کن این عقد شب افروز را ‌ پر شکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشته گل بر تراش ‌ قالب یک خشت ز ناگه مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز ‌ جبهه هفت اختر گه ریز

تا کی ازین راه نورد زکار ‌ پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون ‌ گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را ‌ زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز ‌ دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال ... باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند ... بر عدم خویش گواهی دهند

گر چه کنی قهر بسی راز ما ... روی شکایت نه کسی راز ما

بی بدل است آنکه تو آویزیش ... بی دیت است آنکه تو خونریزیش

روشنی عقل بجان داده ... چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری ... روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت ... باغ وجود آب حیات از تو یافت

یعنی زندگی ۱۲

غمزهٔ نسرین ز باد صبا ... کش اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم ... گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست ... در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن ... گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما — وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست — هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم — چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده — جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم — هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار — می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم — قمری طوق و سگ داغ توایم

آنچه زبان وین چه سخندانی است — گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا — من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد | دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم | من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش | هم تو ببخشای بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین | ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر | در که گریزیم توئی دستگیر
جز تو در قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما | زاری ازین پیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خواهنده ایم | چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در حجت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تحفهٔ اول که قلم نقش بست | بر در محجوبه احمد نشست

حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد | طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال | دائرهٔ دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت | تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار | پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیاً که علم پیش برد | ختم نبوت به محمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شده است | خاتم او مهر محمد شده است

گوش جهان حلقه کش میم اوست | خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام | انت بشیر انت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح
چون الف او رست بعهد و وفا | اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرکار کن | نکتهٔ پرکارترین سخن
کبر جهان گرچه بسر در نکرد | سر ز جهان هم بجهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازه | وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پردگی | عصمت ازو یافته پروردگی
تربتش از دیده جنایت فشان | غربتش از مکه جنابت فشان
خامشی او سخن دلفروز | دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دلپذیر
بر همه سرخیل و سرخیر بود | قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست

داو فراخی نفس تنگ را | نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی بازآمدنش پای بست | موکبیان سحر ابلق بدست

چون تگ ابلق بتمامی رسید | غاشیه داری به نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شبان کان ملک نیمروز | کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیدهٔ عماریش کرد | زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کائنات | هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده از قدمش در وداع | زآمدنش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت | کوسک از خواب عنان تاب گشت

با نفس قالب ازین دامگاه | مرغ دلش رفته بآرامگاه

پرده برانداخته یعنی ملک — خرقه درانداخته یعنی فلک

مرغ الیش قفس پر شده — قالبش از قلب سبکتر شده

گام بگام ارچه تحرک نمود — میل بمیلش به تبرک ربود

چون دو جهان دین بر دو داشتند — سر زپی سجده فرو داشتند

پایش ازان پایه که سر پیش داشت — مرحله صد مرحله بر پیش داشت

رخش بلند آخورش افگند پست — غاشیه را بر کتف هرچه هست

ناف زمین کان شد او گوهرش — برده سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را شب عنبرین — گاو فلک برد ز گاو زمین

او ستده پیشکش آن سفر — از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوشه گرد سنبل تر ساخته — سنبله را اسد انداخته

تا شب او راچه قدر قدر هست — زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیسنبری — بردم این عقرب نیلوفری

چون زکمان تیر شکر زخم ریخت — زهره ز بزغاله خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب — یونس حوتی شده چون دلو آب

تا به حمل تخت ثریا زده — لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه و باغ رفیع — ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از نبت بهار شگرف — گل شده سر زینت بهار شگرف

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت — نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما — عذر قدم خواسته از انبیا

نه کواکب قدمش میدرید — صف ملائک علمش می کشید

ناف شب آگنده ز مشک لبش — نعل مه افگنده سم مرکبش

در شب تاریک بآن اتفاق — برق شده پویه پای براق

کبک وشش آن باز کبوتر نمای | فاخته رو گشته ز فرق همای
صدره سدره شده پیراهنش | عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش | دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند | بال شکستند و پر انداختند
او متحیر ز غریبان راه | حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند | هودج او یکتنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود | این قدمش آن قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند | او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان مائده محتاج بود
چون همه حرف قلم در کشید | زآنسر عرش علم بر کشید

مراد از کل مخلوقات ۱۲

تا تن هستی دم جان میشمرد | خواجه جان راه به تن میسپرد

چون بشه عرش بپایان رسید | کار دل و جان بدل و جان رسید
دل به گهر خانه اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت
دیده که نور ازلی بایدش | سر بخیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم در گرفت | پرده خلقت ز میان بر گرفت
گرد چو ره رفت ز غایت فزون | سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی | آمده در منزل بی منزلی
غیرت از آن پرده میانش گرفت | حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت | جست ولی زحمت جایی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا سخنش یافت قبول و سلام
پرده برانداخته دست وصال | از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته | جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت | دیده بچشمی که خیالی نداشت

مطلق ازانجا که پسندیده نیست | دید خدا را که خدا دیده نیست

دیدنش از دیده نباید نهفت | کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنی است | دیدنی و دیدنی و دیدنی است

دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود

یای نسبت ۱۲ | یعنی مقید بوقت ۱۲

دیدن او بی عرض و جوهرست | کز عرض و جوهر ازان سوترست

هرکه دران پرده نظرگاه یافت | از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن | جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای | هرکه چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر | بلکه درین سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته | جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین	رحمت حق نازکش او نازنین
لب به شکر خنده بیاراسته	امت خود را به دعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جملهٔ مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه	روی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را به تمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسهٔ نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روزتاب | گوهر او لعل گر آفتاب
خندهٔ خوش زان زدی شکرش | تا برد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی نه خست | سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود | خستگی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی در شکن لعل سای
گرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهر از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب بردن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود مگر سنگ را | کام دو خست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهنش سنگ خاست | بالبش از جملهٔ دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان و تیش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ تبه ناشکست	نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان سرِ دندان گرفت	داد بشکرانه کرم آن گرفت
زآرزوی داشته دندان گذاشت	کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناوردگه شکرش	دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش بود خنجر دندانه دار
اینهمه گر با کرمش بنگرند	خار نهند از گل و برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم بلبل طرف از باغ گیر	با دم طاوس کم زاغ گیر
طبع نظامی که تازه گلیست	برگ گل او نغز نوا بلبلیست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوایف

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خانهٔ رحمت توئی | خانه بر نقطهٔ زحمت توئی

۲ راه روان عربی را تو ماه | یاوگیان عجمی را تو شاه

۳ ره بتو یابند و تو ره ده نه | مهتر ده خود تو و در ده نه

۴ چون تو کریمان که تماشا ورند | رستی تنها نه بتنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده | از پی ما زانچه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند | زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو | سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده | صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار | پیکر آن قوم شده مشکبار

خاکِ تو از بادِ سلیمان به است | روضه چگویم که ز رضوان به است

کعبه که سجّادهٔ تکبیر تست | تشنهٔ جلّابِ تباشیر تست

تاجِ تو و تختِ تو دارد جهان | تختِ زمین آمد و تاجِ آسمان

سایه نداری تو که نورِ مهی | بلکه تو خود سایهٔ نورِ الهی

چار علم رکنِ مسلمانیت | پنج دعا نوبتِ سلطانیت

خاکِ ذلیلان شده گلشن بتو | چشمِ عزیزان شده روشن بتو

قطعه

تا قدمت در شبِ گیسوفشان | بر سرِ گردون شده مشکین کشان

چرخ زرد گشته ز تو دامنش | پر زر و سوده شده پیراهنش

قطعه

در صدفِ صبح بدستِ صفا | غالیه بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته | لشکرِ عنبر علم افراخته

بوی گران عنبر ازان دهی | گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت تهیست	عرش ز ایوان تو کرسی نهیست
روز رخ تو چو شود صبح تاب	ذره بود مهر در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر روی زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج ته خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ز فقر تو ویرانه بس	شمع تر از ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست	چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف کرد سپید و سیاه	راه ترا پیک زبیکان راه
عقل شفاجوی طبیبش توئی	ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار — گر گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس — ای ز تو فریاد به فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب — زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک بیارای و جهان تازه کن — هر دو جهان را تو پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی بولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان — غسل ده این منبر از آلودگان

خانهٔ غولند بپرداز شان — در خله دان عدم انداز شان

کم بکن اجری که زیادت خورند — خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین می‌کنند / وز دگر اطراف کمین می‌کنند

یا علیی در صف میدان فرست / یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی درآر / سر چو مه از برد یمانی برآر

با دو سه در بند کمربند باش / کم‌زن این کم‌زدهٔ چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را / تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو

زافت این خانهٔ آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر درخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

دائره بنمای بانگشت دست	تا تو بخشنده شود هرچه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	در دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست	زنده دل از غالیه موی تست
از نفسش بوی وفائی بخش	ملک فریدون بگدائی به بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
انچه بدو خانه تو آئین بود	خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوحی نه په از هر دوئی — مرسله یک گره از هر دوئی

آدم ازان دانه که شد هیضه دار — توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل در چمنش بوی تست — گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد — گلشکر از گلشکرے توبه کرد

یعنی دل آدم علیه السلام ۱۲

گوی قبولی بازل ساختند — در صف میدان دل انداختند

آدم نو خمره درآمد به پیش — تا برد آن گوی بچوگان خویش

بازگیش چون پی خوشه رفت — گوی فروماند و فراگوشه رفت

نوح که لب تشنهٔ حیوان رسید — چشمه غلط کرد بطوفان رسید

یعنی مشتاق ۱۲ — یعنی فراموش کرد ۱۲

مهد براهیم چو بر رای اوفتاد — نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد

چون دل او در نفس تنگ بست — در خور این پرکم آهنگ داشت

یوسف ازان چاه غیابی ندید — جز رسن و دلو نصابی ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده نکرد این کلاه

یعنی رب هب لی ملکا ۱۲

خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه به که پایهٔ ارنی شکست

عزم مسیحا نه بآئین جا نه بود / کوزه درون تهمتی خانه بود

هم تو ملک طرح در انداختی / سایه برین کار برانداختی

مهر شد این نامه بعنوان رسید / ختم شد این خطبه بدوران رسید

خیز و برین چرخ مداری بکن / گو نکند کار تو کاری بکن

یعنی دوره ۱۲

خط فلک خطهٔ میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا برنخاست / می نکند تا ز که میدان تراست

کیست فنا کاب حیامت برد / یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را به بقا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو زدریای خون — کشتی جان برده بساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکویت درست — عبرهٔ شش روزه بمویت دراست

ملک چو مویت همه درهم شود — گر سر مویت زسرت کم شود

با قلم از پوست برون جان تری — با سخن از مغز درون جان تری

زان نه زد انگشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس — حرف تو بی زحمت انگشت بس

پسته شکر گشته غبار درت — پسته و خرما صدف گوهرت

یک کف پست تو بصحرای عشق — برگ چهل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجابت مرا — خاک توام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست — روضهٔ تو جان جهان منست

خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر سفت غلامی کشم

بر سر آن روضه چو جان پاک — خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سران غالیه تر کنند

خاک مرا غالیهٔ سر کنند

در بار نسبت کتاب و ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

منکه درین دائرهٔ دیربند — چون گره نقطه شدم شهربند

دسترس پای کشائیم نیست — سایه ولی فرهمائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در — با فلکم دست بفتراک در

فرق بزیر قدم انداختم — ور سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من — آینهٔ دل سر زانوی من

منکه باین آینه پرداختم — آینه دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد
یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نمط عقل ای درست
گرد جهان دست که آورد چیست

دیدم ازان پایه که در همت است
مایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه زای
قطب رسد بند محیطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است
آیت مقصود بد و منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست
بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است
ضدش اگر هست سماعیلی است

یکدله ششجهت و هفت گاه
نقطهٔ نه دائره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور
گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتواناتری | نام زد دهر بداناتری
خاص کن ملک جهان بر عموم | هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ و خلافت سریر | روم ستاننده و ابخازگیر
عالم و عادل تر اهل وجود | محسن و مکرم تر ابنای جود
دور فلک دولت او اختر است | ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه دریاست بماهی و در | چشمه آسوده و دریای پر
با کفش این چشمه سیماب ریز | کرده چو سیماب گریز اگر گریز
خنده زنان از کمرش در تاب | بر کمر لعل کشش آفتاب
آفت این پنجره لاجورد | پنجه در روز که بدو پنجه کرد
گوش فلک اجرسش بشکند | شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی | نیک سرانجام تر از مردمی

جام سخا را چو فلک ساقی است	باقی باد اکه همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دین عالم بتو
چرخ کمان پشت ظفر ساز تست	نه شکم آبستن یک ناز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که شب تیغ ور انداخته را	با سر تیغت سپر انداخته را
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات	ریخته از خصم تو آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش ببرد	گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشیدوش	ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که تو پیل افگنی	پیل خطا گفتم نیل افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه است	از تو کند بیشتر اندیشه است

آن دل آن زهره کراد ر مصاف | کز دل و از زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک ازرق هست | دست مراد تو بر و مطلق هست
دست نشان هست ترا چند کس | دست نشین تو فرشته هست و بس
دور تو حاتم دوران نشست | باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد که داد جوانی و ملک | ملک ترا داد تو دادی ملک
خاک باقبال تو زر می شود | زهر بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش | رشته ضحاک بر آرد ز دوش
می خور و مطرب و ساقی بهست | غم چه خوری دولت باقی بهست
ملک حفاظی و سلاطین پناه | صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه به شمشیر صلابت پذیر | تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی | تاج دهی تخت ستانی کنی

هست بسر تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست — بخت در آن دل که در و جای تست

هر که رسد پیش تو پائی کند — چند بدو بر تو همائی کند

عدل تو مصروف عنایت شده — وز تو شکایت بشکایت شده

در سیم خشت که زمین است نخ — خصم تو چون لعل شده چارمیخ

هفت فلک با کمرت حلقه — هست بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش — بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی — جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن — شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست — گوی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست — چونکه بخوان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بدو بید ریغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد | عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در رمز نظم این کتاب مستطاب

منکه سراینده این نو گلم | باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام | آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبده تازه برانگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم

صبحدمی چند ادب آموختم | پرده سحر سحری سوختم

پایه درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او نه نشسته مگس | نی مگس و شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افکند | خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان پی این جمال | قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه | هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته | وین گهر از بحر تو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم | وین زده بر سکهٔ رومی درم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست | سکهٔ زر من از آن بهترست

گر کم از آن شد بنه و بار من | بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب | گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ | عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن | دست نگردست برو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد — ورنه زیاد تو فراموش باد

یعنی لذت گوارا ۱۲ — گوارا ۱۲ یعنی منزوی باد ۱۲

با فلک آن شب که نشینی بخوان — پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم — دیدهٔ بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده‌ام — بستن خود بر تو پسندیده‌ام

ای متعلق گردن خود ۱۲

خدمتم آخر بوفائی کشد — هم سر این رشته بجائی کشد

یعنی بیقین دانم ۱۲ — یعنی ای خدمتگزاری ۱۲

گرچه بدین درگه آیندگان — روی نهادند ستایندگان

راه روانی که درین ره روند — گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند — او دگرست این دگران کیستند

من که درین منزل شان مانده‌ام — مرحلهٔ پیشترک رانده‌ام

تیغ ز الماس زبان ساختم — هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه بی همسریست — پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلندیست در رومی پرم | باشد گز همت خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم | تا نرسانی تو مرا چون رسم

بود بسیچم که درین یکدو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه

اراده ۱۲

گرچه درین حلقه که پیوسته اند | قطعه | راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن | خواستم از پوست برون آمدن

یعنی برای ترقی مرتبه ۱۲

باز چو دیدم همه ره شیر بود | پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

یعنی موذی بود ۱۲ | یعنی آلت قتل بود ۱۲

لیک درین خطه شمشیر شیر | بر تو کنم خطبه بنامم بلند

آب سخن بر درت افشانده ام | زانکه منم که بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحرم مستجاب

گشته ام بحر گهر ریز تو | گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب روزست شبت روز باد	گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست به نیک اختری	بهتر بادا آن سریت زین سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو برانداختند	جلوهٔ اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل درنداد	جان تن آزاد بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان را بسخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد	در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنهٔ نوخیزتر	موی شگافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازهٔ عالم نبود	اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اوّل اندیشه پسین شمار | این سخن ست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده اند | وان دگران آن دگرش خوانده اند
گه بنوآیین علمش بر کشند | که بنگارین قلمش بر کشند
او ز علم فتح نماینده تر | وز قلم اقلیم کشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال | پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم | مردهٔ او ایم بدو زنده ایم
سرو دمان تاب ازو یافتند | گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین گُرده آباد تر | تازه وار چرخ کهن زاد تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست | راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن آنجا که برآرد علم | حرف ز بادست زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی | جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند	مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت	قطعه هر دو بصراف خرد پیش داشت
کز سخنِ تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست (سکه زده کن ۱۲)	زر چه سگست آهو فتراک اوست (ای بسته فتراک سخن است)
صدرنشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک هم او راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن (یعنی هرکه را دل نیست ۱۲)	شرح سخن بیشتر است از سخن (یعنی بیان ۱۲)

تا سخن است از سخن آوازه باد

نام نظامی بسخن تازه باد

اندر مرتبهٔ نظم گوید

چونکه نسخته سخن سرسری (ناسنجیده ۱۲ / بیهوده و ناگوار ۱۲)	هست بر گوهریان گوهری (صاحبان اصالت و سخندان ۱۲)

مخزن الاسرار

یعنی که راه بسر خویش
که سخن است
که کرد لهذا آنچه
است چنانکه سخنگوی
سبقت برهمه مخلوقات
برد هیچ چیز نبرد ۱۲
یعنی تا وقتیکه
سخن در جهان باقیست
شهره در جهان باد ۱۲

نکته نگهدار ببین چون بود — نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه‌سنجان که سخن برکشند — گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن‌سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد — بخت‌وران از سخن بخته کرد

بلبل عرش‌اند سخن‌پروران — باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جمله خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پروریست — سایه‌ای از پردهٔ پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند — مغز همین دان دگران پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود — آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

جان ترشیده بمنقار گل — فکرت خائیده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخندانی هست
آتشکدهٔ این دو سه یکتائی هست

آنکه درین پرده نوائیش هست
خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان
سر ننهد بر سر هر آسمان

قطعه

چون سر زانو قدم دل کند
از دو جهان دست حمایل کند

آید و فرقش بسلام قدم
حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم این حلقه که حیرتش کند
چون شکند باز درستش کند

گاهی ازین حلقهٔ زانو قرار
حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه ازین حقهٔ فیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش
جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که بر آرد ز کان
رخنه کند بیضهٔ سخت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جست
بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری — با زرهٔ هرز آفت خدمتگری

همنفسش مریم جانها شود — هم سخنش عیسی زبانها شود

هرکه نگارندهٔ این پیکر است — بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش — زهرهٔ هاروت شکن خوانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت — پایهٔ خوان از سر خواران گرفت

بضم سین مهمله شراب برنجی ۱۲

رای مرا این سخن از جای برد — کاب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند — کی بود آبی که بنانی دهند

یعنی عوض جان می دهند ۱۲ — یعنی عوض نان فروشند ۱۲

ای فلک از دست تهی چون ستوه — این گرهی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای — این گره از کار سخن وا گشای

شیشه کشانی که زر مرده اند — سکهٔ این کار بزر برده اند

هرکه بزر نکته چون روز داد — سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که بالاترند ... زیر ترند ارچه که بالاترند

آنکه سرش زکشش سلطان کشد ... بازپسین لقمهٔ زآهن چشد

وانکه چو سیماب غم زر نخورد ... نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ازان مکن ... شهد سخن رگه مستان مکن

تا نه هندت مستان گرد وست ... تات نپرسند نگو گرد عاست

تا نکند شرع ترا نامدار ... نام ز شعر مشو زینهار

شعر ترا صدر نشانی دهد ... سلطنت ملک معانی دهد

یعنی مسند نشانی دهد ۱۲

شعر نوازشرع بدانجا رسد ... کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر برآرد بامیریت نام ... کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست ... تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سر افگنده باش ... روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تنگ اندیشه بگرمی رسد / تندرو چرخ بنرمی رسد

هرچه ازان نام و نشانت دهند / گر نستانی به ازانت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تگ از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد

گر تگ فکرت که روش گرم داشت / بر و فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت / بادزن از بال سرافیل ساخت

پی سپر کس مکن این کشته را / باز زنده سر مکش این رشته را

سفره ز انجیر شدی صفوه دار / گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

منکه درین شیوه مصیب آمدم / دیدم ارزد که غریب آمدم

شعر من صومعه بنیاد شد | شاعری از مصطبه آزاد شد

بیگانه ۱۲

زاهد و راهب سوی من تاختند | خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل و غنچه مشامم هنوز | منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را | صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجودست ز نو تا کهن | فتنه شود بر من جادو سخن

یعنی مخلوق است ۱۲

صنعت من برده ز جادو شکیب | سحر من افسون ملائک فریب

یعنی شعر من ۱۲

بابل من گنجه هاروت سوز | زهره من خاطر انجم فروز

یعنی وطن من ۱۲ — یعنی فلک من ۱۲

زهره این منطق میزانی است | لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد | نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است

یعنی جسم ۱۲

جانور از سحر حلال من است

یعنی زنده ۱۲

گفتار در بازجستن دل

چون سپر انداختن آفتاب | گفت زمین اسپر افگن برآب

گشت جهان از نفسش تنگ تر | وز سپرش معصفری رنگ تر

با سپر افگندن او لشکرش | تیغ کشیدند بقصد سرش

یعنی بعد سپر افگندن ۱۲ — مراد از ستارگان ۱۲

گاو و گهر مهره بدو در کشند | چونکه بیفتد همه خنجر کشند

مراد از گاو زنادیه ۱۲ — یعنی نصب کننده ۱۲

طفل شب آمیخت چو بر دایه دست | زنگله روز فرایاش بست

مراد از آفتاب ۱۲

از پی سودا شب اندیشناک | ساخته معجون مفرح زخاک

خاک شده باد مسیحائی او | آب زده آتش سودای او

شربت رنجور بهم ساخته | خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طشت خون | گشت زسر تا قدم انقاس گون

مراد از شب ۱۲ — مراد از آفتاب ۱۲ — سیاه رنگ ۱۲

رنگ درونی شده بیرون نشین | گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از طرب آرزیبی | بازی شب ساخته بر بازیی

گه قصب ماه گل آمیز کرد | گاه دف زهره در هم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت | بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم | آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت | بیکسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد | وان چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست | باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تن آب زنده بتابوت بخش | آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفگن که هدف رای تست | مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین بیش نباید نشست | بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این خم که کبودی خوش است | قصه دل گو که سرودی خوش است

گوش شو از راه زبان حواس | راه تو دل داند و دل ره‌شناس

عرش پرانی که ز تن رسته‌اند | شهپر جبریل بر او بسته‌اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز دریوزهٔ دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی‌اند | کارگر پردهٔ بیرونی‌اند

پنبه ور آگنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آبلهٔ هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آیینهٔ هر ناکس است | آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگی است | منتظر نقد چهل سالگی است

تا چهل سال که بالغ شود | خرج سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بایدت افسون مخوان | درس چهل سالگی اکنون مخوان

دست برآور ز میان چاره جوی | این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی کز بُنِ غم رست — یاری یاران مدد محکم است

چون نفسی تازه شود با دو کس — نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند — صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشترین صبح بخواری رسد — گر به پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو بر هیچ کار — یار طلب کن که بر آید ز کار

گرچه همه مملکتی خوار نیست — چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست ز یاری همه را ناگزیر — خاصه یاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند — خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل — آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی — صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آید پدید — آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبه سلطانی است — اکدش روحانی و جسمانی است

نور ادیمت ز سهیل وی است — صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزی بچراغم رسید

گوش دران حلقه زبان ساختم — جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی — طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد — کآتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم ازان دستبند — راه زنان عاجز و من زورمند

یک تک ازان راه دو منزل شدم — تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفتم و جان سوی لب — نیم عمرم شده در نیم شب

بر در مقصوره روحانیم / گوی شده قامت چوگانیم

گوی پرست آمده چوگان من / دامن دل گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته چو چوگان نمای

کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بیکسیم تلخ تر

ره نه کزان در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر بازگشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت

بشنود آن محرم این در منم / سر ز برای تو ز تن برکنم

حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمی است

پیش روان پرده برانداختند / پرده ترکیب درانداختند

از حرم خاصه ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص ترین محرم آن در شدم   گفت درون آی درون چون شدم

بارگهی یافتم افروخته   چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در   هفت حکایت بیک افسانه در

ملکی آن پیش که افلاک هست   دولت آن خاک که آن خاک هست

در نفس آباد دم نیم سوز   صدرنشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری به ادب پیش او   لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی یزکی در شکار   زیر ترا و سیهی دُرد خوار

قصد کمین کرده کمند افگنی   سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود   جمله پراگنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل   جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم   روی خود از عالمیان تافتم

دل ز زبان گفت که ای بی‌زبان	مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست	این جگر تازه نمک سود نیست
بی نمکان را تو جگر می دهی	گنج زر و دُرّ و گهر می دهی
سایه ام از سرو توانا ترست	پایم ازان پایه بیالا ترست
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم	با تو نیم هم ز تو بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او	پرّ زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سرافگندگی	گوش ادب حلقه کش بندگی
چونکه ندیم ز ریاضت گریز	گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد	نام نظامی بفلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن باز گوید

رایض من چون ادب آغاز کرد	از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره در گرهش بود جای / برنگرفت از سر این رشته پای

تا سر این رشته بجای رسید / کان گره از رشته بشد ناپدید

خواجه مع القصه که دربند ماست / گرچه خداوند خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان من است / ورنه چرا در غم جان من است

گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی را علام / آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر بهزیمت نبرد / صحبت خاکی به غنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفی کرد و برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آسوده گشت	تا بگریبان گل آموده گشت
من چو لب لاله شدم خنده ناک	جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد	گل کمر خود بمیانم سپرد
گه چو می آلوده خون آمدم	گه چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب	میشدم ایدون که شوم سوی آب
تا علم عشق بجای رسید	کز طرفی بوی وفای رسید
نکتهٔ تازی بزبان فصیح	زنده دلم کرد چو باد مسیح
زد بزمین تخت عماایم را	تنگ بصبا داد سواایم را
گفت فرود آی ز خود دم فزن	ورنه فرود آرمت از خویشتن
سنگ بر آن آب چو کشتی شدم (قطعه)	ساکن آن باغ بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم	تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمه افروخته تر ز آفتاب	خضر چو خضر آتش این بخواب
خواب گهی بود سمن زار او	خواب کنان نرگس بیمار او
دائره خط سپهرش مقام	غالیه بوی بهشتش غلام
گل بگریبان گیا کرده جای	خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار	نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل که شکرخنده بود	بر سر سبزیش پراگنده بود
تازه گیا شیر چو شکر بدست	آهوگان از شکرش شیرمست
جلوه گر از حجله گلها شمال (مراد از شبنم ۱۲)	گل شکن از شاخ گیا ها غزال
خیری و سوریش مرکب شده	مروحه عنبر اشهب شده
سرمه بیننده چو نرگس نمایش	سوزن آتشی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم	قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسنِ بکیروزه عیسیٰ زبان	داده به صبح از کفِ موسیٰ نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه	فاخته گون کرده فلک را ز آه
باد نویسنده بدستِ امید	قصهٔ گل بر ورقِ مشک بید
گه بسلامِ سمن آمد بهار	گه بسپاس آمده گل نزد خار
ترکِ سمن خیمه بصحرا زده	ماه سر از برج ثریا زده
لاله بآتش گه راز آمن	چون مغ هندو بنماز آمن
هندوکِ لاله و ترکِ سمن	سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای (یعنی تنهٔ قاقم ۱۲)	طرفه بود قاقمِ سنجاب سای
روزنِ باغ از علم سرخ و زرد (یعنی نقوش)	پنجره ها ساخته از لاجورد
شاخ ز نورِ فلک آمیخته	در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو به لبِ آفتاب	زنده شده یک‌به تسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم || از مژهٔ غنچه لب گل بزخم

نرگس خیری تهی از تیر خار || گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید و بلرزه تنش || مجمر لاله شده دود افگنش

خواست پریدن چمن از چابکی || خواست چکیدن سمن از تازگی

نی بشکر خنده برون آمده || زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود || از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان || آمده نارنج بدست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته || سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشتهٔ آن سبزخوان || جان زمین گنج دو دل آسمان

اختر سرسبز نگر بامداد || گفت زمین را که سرت سبز باد

تا ملک آنجا گذر آورده بود || سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور | تا برد از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بدان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | نالهٔ داودی از آن برکشید
چنگل دراج بخون تذرو | سلسله آویخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم کز آن بوم شده پیکرش | سر دلش گشته قضای سرش
باد یمانی به سهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله به تعجیل که بشتافته | از تپش دل خفقان یافته
سایهٔ شمشاد شمایل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام | برده ز شب ناخنهٔ گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن

زر و قصب خاک بر سیم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته	هر چه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه بروی زلف صبا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد اوز خوش آواز تر	گل ز نظامی شکر انداز تر

ثمرهٔ خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکر خنده	برگل و شکر نفس افگنده

فتنه از ماه قصب دوخته | خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره بافته | تا قدم از فرق نمک یافته
دیدنش از چون نمک انگیز شد | هر که درو دید نمک ریز شد
طوطی باغ از شکرش شرمسار | چون سر طوطی زنخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش | غبغب سیمین چو ترنجی بکش
(مردم نواز) مست نوازی چو گل بوستان | توبه فریبی چو مل دوستان
(عاشق نواز ۱۲) (شکننده توبه ۱۲)
لب طبری وار طبرخون بدست | مغز طبرزد به طبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر | خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود | غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه | جمله تن خال شده روی ماه
(عشق ۱۲) (یعنی سیاه شده ۱۲)
زان بنه دل که بفرسنگ داشت | راه چو میدان دهن تنگ داشت

جرعهٔ زخورشید جگرسوزتر
لعل زمهتاب شب افروزتر

زان دل آتش که جگرخواره بود
بر جگر من دل من پاره بود

لب سخن خسته بشکرخوری
رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار
راه گذر مانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید
بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسهٔ صورت زمیانم کشاد
طوق تن از گردن جانم کشاد

کار من از طاقت من درگذشت
آب حیاتم ز دقن درگذشت

عقل عزیمت گر با دیو دید
نقرهٔ آن کار با آهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت
چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخوارهٔ غم وی بود
چاره گر گرمی زده هم می بود

ای تپش ناصیت از زاغ من
بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او | باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه ز خیش پردگی خاص بود | آیتش سوره اخلاص بود
بسکه سرم بر سر زانو نشست | تا سر این رشته بیامد بدست
یعنی انقدر ۱۲ | یعنی حتی که ۱۲
این سفر از راه یقین رفته ام | راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پرده نه زنهار | کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتمنای جنس | زد دو سه دم با دو سه همتای جنس
یعنی درکلام آمد ۱۲
یافت شبی چون سحر آراسته | خواسته ها را بدعا خواسته
آرزوها ۱۲
مجلسی افروخته چون نوبهار | عشرتی آسوده تر از روزگار
بوی بخور از نفس روشنش | شرح ده یوسف پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته | بر شکرش پر مگس ریخته
اضافت بیانیه یعنی شب ۱۲

پرده شناسان نخ ادر شگرف ‌‌ ‌ پرده نشینان نوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم ‌‌ ‌ لعل فشان بر سر دُرّ یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت ‌‌ ‌ آتش دل چون دل آتش فروخت

اضافت بیانی ۱۲ ‌ مراد از گل شمع ۱۲ ‌ مراد از حرارت دل ۱۲

در طبق مجمرۂ مجلس فروز ‌‌ ‌ عود شکرساز و شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند ‌‌ ‌ شمع بدستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم بوسه خیز ‌‌ ‌ چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز ‌‌ ‌ زهره و مریخ بهم عشق باز

مراد از لب ۱۲ ‌ یعنی لب ۱۲ ‌ مراد از چشم که قاتل بود ۱۲

وعده بدروازۂ گوش آمده ‌‌ ‌ خنده بدریوزه نوش آمده

یعنی وعدۂ وصال ۱۲ ‌ یعنی لب بخنده در آمد ۱۲

نیفه روباه پلنگی بزیر ‌‌ ‌ نافۂ آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان ‌‌ ‌ آستین از رقص جواهر فشان

ای گریبان عاشق ۱۲

شمع چو ساقی قدح می بدست ‌‌ ‌ طشت می آلوده و پروانه مست

مراد از لگن شمع ۱۲ ‌ یعنی لگن شمعدان ۱۲ ‌ پروانه ۱۲

خواب چو پروانه پرانداخته — شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده بست — زخمه شکسته بادای درست

خواب رباینده داغ از دماغ — نور ستاننده چراغ از چراغ

نزل فرستنده زمان تا زمان — دل به دل و تن به تن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند — رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر بازبست — هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن — بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه — پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در پرده بیگانگان — زلف پری حلقه دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری — تنگ تر از حلقه انگشتری

تاختن آورده پری زادگان — همچو پری بر دل افتادگان

بر درِ دل شاخِ سمن کاشته ❊ خار بنوکِ مژه بر داشته

میوهٔ دل نیشکرِ خندشان ❊ گلبنِ جان نارونِ قدشان

یعنے غذا ے تقوی دل ۱۲

فندقه از شکر و بادام تنگ ❊ سبزه خط از پستهٔ عناب رنگ

در شبِ خط ساخته سحرِ حلال ❊ بابلی غمزه و هندوی خال

یعنے در سیاہی خط ۱۲ ❊ یعنی زہرہ غمزہ ۱۲

هر نفس از غمزه و خال چنان ❊ گشته جهان بابل و هندوستان

مراد از سیاہان سیاہی خط

چون نظری چند پسندیده رفت ❊ دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار ما ❊ جعد گره گیرتر از کار ما

شستِ کرشمه چو کماندار شد ❊ تیر تنیده خم در کار شد

کماندار یعنی تیرانداز ۱۲

باد مسیح از نفسِ گل دمید ❊ آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت ❊ مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت ❊ گل بحمایت شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده — هر مژه تبخاله جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سفید — مشک فشان بر ورق شاه بید

غبغب سیمین که گهر بست از آب — قوس قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتشگرش — چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از آن دسته ریحان شده — خنجر ازین نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افگندگی — لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو رخ برگ گل نسرین شده — خرمن مه خوشه پروین شده

باز شده گوی گریبان حور — خط سحر یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان — شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود — چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد — جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند	عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود	طاقت را طاقت آهی نبود
صبر بسر زیر تو آهنگ داشت	فتنهٔ سر زیر و دو آهنگ داشت
یافته در نغمهٔ داود ساز	قصهٔ محمود بگوش ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده	ورد غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت دوم

عمر بر آن فرش ازل یافته	آنچه شده باز بدل یافته
تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر	سرمه بر از چشم غزالان نظر
دیده در آن سجده تحیات خوان	گوش در آن نامهٔ تحیت رسان
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه	کرده دلم را چو قصب زخم گاه
مه که لب شب دست بر افشانده بود	از شب تا روز درو مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی | جان بزمین بوسن ابر شدی

شمع ز نورش مژه پر شک داشت | چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو ز جفا برگرفت | دل به تبرک بوفا برگرفت

آن مه نو کو کم از نور داشت | ماه تو از شیفتگان ور داشت

گه شدی او سبزه و من جوی آب | گه شده او گازر و من آفتاب

شیفته شیفته خویش بود | رغبتی از من ده از وبیش بود

زان رطب آنشب که بری داشتم | بیخبرم گر خبری داشتم

دل بتمنا که چه بودی که روز | گر شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی | همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب | جو بهم بسیار و نه بیم بخواب

جز بچنان شب بهم خوش نبود | تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم ‌‌ ‌ ‌ بو که شبی چارهٔ آن شب کنم

(یعنی آه و ناله ۱۲ — یعنی شاید ۱۲)

روز سپید آن نه شب داج بود ‌ ‌ ‌ ‌ بود شب اما شب معراج بود

هر چه بصد عمر کسی یافته ‌ ‌ ‌ ‌ در نفسی هم نفسی یافته

(مراد از دل ۱۲)

ماه که بر لعل فلک کان کند ‌ ‌ ‌ ‌ در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش مذهب است ‌ ‌ ‌ ‌ هم بتمنای چنان یک شب است

(یعنی دشمنی شب مذهب اوست ۱۲)

من شده فارغ که زراه سحر ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من ‌ ‌ ‌ ‌ آب روان کرد با یوان من

(یعنی حرارت ۱۲ — مراد از چشم ۱۲)

ابر بآب آمده بازی کنان ‌ ‌ ‌ ‌ جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست ‌ ‌ ‌ ‌ چون من و توحید سبو بشکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب ‌ ‌ ‌ ‌ زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران چیست سبک خیز شده ‌ ‌ ‌ ‌ دشنه بدست از پی خونریز شده

(حاشیه:)
یعنی شاید که در شبی لطف و کیفیت آن شب حاصل نمایم ۱۲
یعنی روز سفید ای روز تیره در بود و شب معراج در مرتبه شاهی یعنی شب عروج پیغمبر علیه ۱۲
یعنی ماه که برای لعل فلک ای برای ...
یعنی فارغ شده و تیغ زنان ... از تاب آفتاب ۱۲

من ز مصافش سپر انداختم | جان بهر دشنهٔ او ساختم
از پی جانم سحر از جوی جست | تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من | کای سحر نیست مکافات من
پیشتر زین که کسی داشتم | شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب آن شمع نماندم چه سود | نیست چنانم که تو گوئی بنود
نیش دم آن زن که ز تو نوش خورد | نیشتر دران کش که ترا پنبه کرد
خام کشی کن که ثواب آن بود | سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست | چون شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم | چشمهٔ خورشید فرو زاد نمم
با همه نه مهره فلک امید داد | مار شبم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر از نور سحر یافتم | روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین مهد روان راه یافت | بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو | روسیه از روز طربهای تو
من که ازان شب صفتی کرده‌ام | آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفتِ پردهٔ تنهائی است | شمع در و گوهر بینائی است
عود و گلابی که درو بسته شد | نالهٔ شکّ و سهٔ دل خسته شد
دل همه خوبی که دران صدر بود | نور خیالاتِ شب قدر بود
محرم آن پردهٔ زنگی نورد | کیست درین پردهٔ زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته است | خوشتر ازان شمع نیفروخته است
کوش کزان شمع بداغی رسی | تا چو نظامی بچراغی رسی

مقاله اول در خلقت آدم و اوصاف آنحضرت صلعم

اول کاین عشق پرستی نبود | در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد

بازپسین طفل پری زادگان | پیشترین بشری زادگان

آن بخلافت علم آراسته | چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست | خمر طینت شرف خاک اوست

آن گهر هم کدر و هم صفی | هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد فتینهٔ افلاکیان | نوخط فرد آئنهٔ خاکیان

یارهٔ او ساعد جان را نگار | ساعدش از هفت فلک یاره وار

آن زد و گهواره بر انگیخته | مغز دو گوهر بهم آمیخته

پیشکش خلقت زندانیان | محتسب ساقی روحانیان

سر حد خدمت شده بازار او | بکری رحمت شده درکار او

طفل چهل روزه کرم زبان | پیر چهل ساله از و درس خوان

خوی خط عشق بنشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری ازان دین که بنیا ثراست | مرغی ازان شاخ که بالا ثراست

زو شده مرغان فلک دانه چین | زان همه آمده سر بر زمین

وان بیکی دانه ز راه کرم | حله برانداخته و حلیه هم

آمده در دام جهان دانه | کمتر از اندازه شکرانه

زان بدعاها بوجود آمده | جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله هر دین | سهو شده سجده شورین

گشت گل افشان و تهی هشت باغ | بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی | در ارمش یک نفس آرام نی

طاقت آن کار و کیایی نداشت | بی زری و سنگ نوایی نداشت

زار ز رو ما که شده نوبرو | گندم خوردن بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدلش شگافته

او که چو گندم سحر پای نداشت — بی زمی و سنگ نوای نداشت

تا نفکندند ز دست از امید — تا نشکستند نشد رو سفید

گندم گون گشته او میش چو کاه — تافت ازان دانه چو کیمخت ماه

چون جو گندم شده خاک آزمای — در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامرد میش — کرد برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بد خواه برد — یکدلی گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسرده گیست — خوردن آن مایهٔ دل مردگیست

ای بتو سررشتهٔ جان گم شده — دام تو از دانهٔ گندم شده

گندم خون خوردن تو ساز کرد — کز سر تا پای دهن باز کرد

قرص جوین میشکن و می شکیب — تا نخوری گندم آدم فریب

نیک دلی پیر و شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش
ترک نشاید ز ادیم او شست | تا نکنی توبه چو آدم درست
عذر رهٔ آنرا که خطائی رسید | کار مرا زان عذر بجائی رسید
چون پی دانه هوسناک شد | مفلح این مزرعه خاک شد
او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگنده این دام کرد
آب رسانید این گل پرورده را | زد لب اندیشه سراپرده را
از پی خجلت خجل آنجا گریخت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت
مدتی از نیل حشم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطائی شده یعنی چو ماه | زلف خطا برزده زیر کلاه
چون لگدش از تو به لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت | وقفی ازان مزرعه بر ما نوشت

هرچه بدو خازن فردوس داد | جمله درین حجره کشش در نهاد

برخور ازین مایه که سودش تراست | کشتنش او را و درودش تراست

تا نه عود از نفس مجمر است | رنج خر از رهبت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند | نام زد لطف ترا ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار | تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان | کاب بسر میشود آتش بجان

صورت شیری دل شیریت نیست | گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای | لیک بصد چوب نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی و جز خاک نمی زیبدت

یعنی سرفرازی ۱۲

طالع کارت بزبونی درست | دل بکمی غم بفزونی درست

یعنی عجز و انکسار ۱۲

ور نه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشای چو ترا شهربند

دائره کردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتگی شیوهٔ آتش بود / بازنمانی ز تگ آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران / کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در تنگی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود نه گران جان تری از کوه قاف

گرنه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانهٔ صیقل همه جا روی تست / از پی آن دیدن تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خود شوی / از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو سنگی نمک غمزه چشی / دامن ازین بی نمکان در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز ‏ ‏ ‏ خلق چه باشد بخدا در گریز

(یعنی هیچ نیست ۱۲)

نیکی او بین و بدو کار کن ‏ ‏ ‏ بر بدی خویشتن اقرار کن

(راجع بخدا ۱۲)

چون تو خجل وار برآری نفس ‏ ‏ ‏ فضل کند رحمت فریادرس

داستان پادشاه آمرزش خواه از ناامیدی

داد گری دید برای صواب ‏ ‏ ‏ صورت بیدادگری اندر خواب

(یعنی بعقل صاحب نیک ۱۲)

گفت خدا را چو تو ظالم چه کرد ‏ ‏ ‏ در شب آن روز مظالم چه کرد

(یعنی مصیبت ۱۲)

قطعه

گفت چو بر من بسر آمد حیات ‏ ‏ ‏ در نگریدم همه کائنات

(یعنی آخر شده ۱۲) ‏ ‏ ‏ (یعنی سوی همه کائنات ۱۲)

تا بمن امروز هدایت کراست ‏ ‏ ‏ یا بخدا چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود ‏ ‏ ‏ هیچ کسی را بکرم ظن نبود

لرزه بر افتاد بمن بر چو بید ‏ ‏ ‏ روی خجل گشتم و دل ناامید

طرح بغرقاب در انداختم ‏ ‏ ‏ تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در شرمسار — از خجلان درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام — رو نکنم کز همه برگشته ام

یا ادب من بشماری بکن — یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید زیاری رسان — یاری من کرد کس بیکسان

فیض کرم راه ستم درگرفت — بار من افکند و مرا برگرفت

هر نفسی کان بندامت بود — شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای باد سنج — کیل زیانست و ترازوی رنج

کیل زیان سال و مهت بیهده گیر — این مه و این سال به بیهوده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ و دُر — کیل تهی گشته و پیمانه پُر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن — مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن

یکدم است آنکه بدو بنده — یک نفس است آنکه بدو زنده

هرچه درین پردهٔ ستانی بده
خود مستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد بهی
گرونت آزاد و میانت تهی

دم یتیمان نشود دامنت
بارکش پیرزنان گردنت

باز کن این فرش کهن بوده را
طرح کن این دهن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران ای تو
وی گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانهٔ شاهی طلب
ور گهری گنج الهی طلب

زان سو عالم که گذرگاه نیست
جز من و تو هیچ کس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند
در تو زیادت نظری کرده اند

نقد عزیزی و جهان شهر تست
نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کارکیائی تراست | سینه گشتی سینه کشائی تراست

دور تو زین دائره بیرون ترست | از دو جهان قدر تو افزون ترست

آینه دار ازلی آن شد سحر | تا تو رخ خویش ببینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گلی عیسی جان هم توئی | چو تو کسی گر بود آن هم توئی

سینه خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند از آن دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که زکس کم نئی | غصه مخور بنده آدم نئی

با همه چون خاک زمین پست باش | ور همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیختن | گر بود خاک بر انگیختن

دل بخدا بر نه و خرسند بی | نیست جدا گانه خداوند بی

گو خبر دین و دیانت کجاست ‌‌ ‌‌ ما بکجاییم و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بغم بری ‌‌ ‌‌ از بد و از نیک مسلم بری

آن دل کز دین اثرش داده اند ‌‌ ‌‌ زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا هباست ‌‌ ‌‌ تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید ‌‌ ‌‌ کن مکن دیو نباید شنید

مهره دو از جوهر این کهربا ‌‌ ‌‌ هر جو سنگی بمن کیمیا

سنگ بینداز و گهر میستان ‌‌ ‌‌ خاک زمین می ده و زر میستان

آنکه ترا توشه ره میدهد ‌‌ ‌‌ از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازان مایه ستانیت نیست ‌‌ ‌‌ سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند ‌‌ ‌‌ دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است ‌‌ ‌‌ رستن این قوم همین پیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیک‌خواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاری است | دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش ازان | کرده خود بین و بیندیش ازان

رحمت مردم طلب آز چیست | جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شد عقل بجوش خواب و خور | کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر | مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری | عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است | پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زنیخ شد این گوی زرد | چون نه حریفی پی لعبت مگرد

هر چه درین پرده نه منجی است | بازی این لعبت زنخی است

باد در و دم چو مسیح از دماغ | باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن
پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پردهٔ عیسی گرای
تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت
از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان داشتن
ملک با انصاف توان داشتن

هر چه نه عدلست چه دادت دهد
وانچه نه انصاف ببادت دهد

عدل بشیریست خرد شاد کن
کارگه مملکت آباد کن (یعنی ظلم ۱۲)

مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیهٔ صیدیاب
دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر — وز دل شان قافیه‌شان تنگ‌تر

گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا از پی رامشگریست — خطبهٔ از بهر زناشوهری است

دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت ازین در گذر — جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان در گرفت — کاه بر آورد و فغان در گرفت

دست بسر بر زد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

جور نگر کز ستم خاکیان	چند شنیدند دل پاکیان
ای من غافل شده دنیاپرست	به که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور	غافل از مردن و از کار گور
تا کی و کی دست درازی کنم	با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک یزدان داد مرا کردگار	تا نکنم آنچه نیاید بکار
منکه ستم را بزر اندوده اند	میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم	ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در ره ظلم آزرم باد	یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من	وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم	سوزد ازین غصه ظلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن	آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت من این ترکتاز | باز پرسند و پرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل | سنگدلم چون نه شود تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم | کاین خجلی را بقیامت برم

بار منت آنچه مرا بارگیست | چاره من بردن بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد | سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر ولایت بهست | عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه دران باره چنان گرم گشت | کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید | بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازین خطه قلم برگرفت | راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم درنوشت | تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای | او شد و آوازه عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت	هر که در عدل زد او کام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار	تا ز تو خشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عملی ساز کرد	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است	طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	قطعه — این سخن است از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی	کار نظامی بفلک بر شدی

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب حدث و اختلال امور دنیا

یک نفس ای خواجه دامن کشان
آستنی بر همه عالم فشان

گنج مشو رحمت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست
ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده
وقفس فتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی درنوشت
از سر مویش سر موی نگشت

ما که جوانی بجهان داده ایم
پیر چرائیم که نوزاده ایم

خاک همان خصم قوی گردن است
چرخ همان ظالم گردن زن است

شام که بر مرغ پسر گیر داشت
بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که برین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده ایست / هر قدمی فرق ملکزاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا در اند / کای خنک آنانکه بدریا در اند

آنکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بیغم نشد / بر تر و بر خشک مسلم نشد

فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه نگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و درمانده است

راه روی را که امان سید هند / در عدم از دو نشان سید هند

ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر به بازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ / نه ز پی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبه سر غافلی / غافلیی بود خوشا غافلی

(یعنی ایام بلوغ) (یعنی ایام صبی)

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست

غافل منشین ورقی می خراش / گر ننویسی قلمی می تراش

سر مکش از خدمت صاحبدلان / دست مدار از کمر مقبلان

خاک که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار

(یعنی بالضرورة)

صحبت نیکان جهان دور گشت — خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

زنگ گرفت سر نام مردمی — پر حذر است آدمی از آدمی

حرمت از آدمیان برده اند — وادمیان از میان رده اند

چون ملک از عهد سلیمان بریست — آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همائی نداد — صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن — حق وفا چیست نگه داشتن

قطعه

بزرگان دانه که می پرورند — آید از آن دری بر خورند

زمین قیامت که برات آورند — بادیه را در عرصات آورند

ای جگر آلوده زبان بستگان — آب جگر خورده دل خستگان

ریگ توئی آب حیات از کجا — بادیه فیض فرات از کجا

ریگ زده ناله که خون خورده ام — ریگ مریزید که خون کرده ام

بر سر خوانی کی ریختیم | با جگری چند بر آمیختیم

تا چو هم آغوش غیوران شوم | محرم دستینه حوران شوم

حکم چو بر حکم پرستش کنند | مطرب خلخالی پرستش کنند

حکایت حضرت سلیمان

روزی از آنجا که فراغی رسید | باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد | تخت برین تخته مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت | برزگری پیر در آن ساده دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته | در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته به هر گوشه | رسته ز هر دانه او خوشه

پرده آن دانه که دهقان گشاد | منطق مرغان سلیمان گشاد

گفت جوانمرد شو ای پیر فرد | کین قدرت بود ببایست خورد

دام منه دانه فشانی مکن — با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مکار — آب نداری چو دهقان مکار

ما که به بیل آب زمین کاشتیم — زانچه بکشتیم ثمر برداشتیم

با تو درین مزرعه دانه سوز — تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب — فارغم از پرورش خاک و آب

با تر و با خشک مرا نیست کار — دانه زمن پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من — بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا — تا نخورم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بنجوم میدهد — دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار — تا ز یکی هفت صد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست — تا گره خوشه گشاید درست

هر نظری را که برافروختند	جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری	محرمی دولت نبود هر سری
بحر بصد رود شد آرام گیر	جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست درین دایرهٔ لاجورد	مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
وسعتی باید صاحب درنگ	کز قدری بار نیاید بتنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست	هر شکمی حاملهٔ راز نیست
باز نگویم که زخامی بود	ناز کشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی	شغل تو بیغولهٔ بیگانگی
خوش ملکی کو بقاییش نیست	زنده بعمری که وفاییش نیست
چرخ نه مختصری پسند	نیک در اندیش ز چرخ بلند

پی سپر جرعهٔ مے خوارگان	دست خوش بازی سیاگان
مصحف و شمشیر بینداختہ	جام و صراحی عوضش ساختہ
آئنہ و شانہ گرفتہ بدست	چون زن رعنا شدہ گیسو پرست
رابعہ باثامن آن ہفت مرد	بنگر تا گیسو خود در چہ کرد
ای ہنر از مردی تو شرمسار	از ہنر پیرزنے شرم دار
چند کنی دعوے مردانگی	کم زن کم زن کہ کم از یک زنی
گردن عقل از ہنر آزاد نیست	ہیچ ہنر خوبتر از داد نیست
غازہ شد این آب نبے جوی تست	نغز شد این خال و نہ بر روی تست
جز گہر نیک نباید نمود	سود توان کرد بدین مایہ سود
نیست مبارک ستم انگیختن	آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر	تا دو سہ ہمت بہم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس	نیم شب از تیر مظلوم بترس
همت از انجا که نظر ها کند	خوار مگیرش که اثر ها کند
همت آلودهٔ آن یک دو مرد	باش محمود به بین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار	با تو ببین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملائک پی اند	دره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راه شان	تا نخوری تیر سحرگاه شان
داوری شرط جهانداری است	شرط جهان بین که ستمگاری است
هرکه درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی درگرفت	دست بزد دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام	از تو همه ساله ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فراروی من

بیگنه از خانه برویم کشید — موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد — مهر ستم بر دل جانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای کوژپشت — بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست — ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بد مست که خود خون کند — عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت برند — پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشت است — ستر من و عدل تو برداشت است

کوفته شد سینهٔ مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت — در ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / وز تو ببین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست / بگذر کاین عادت اجداد نیست

بر پلهٔ پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بنده و دعوی شاهی کنی / شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند

عالمی را زیر و زبر کرده / تا تو یی آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدلِ تو قندیل شب افروز تست	مونسِ فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار	این سخن از پیرزنان یاد دار
دست بدار از سرِ بیچارگان	تا نخوری پاسخِ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ	غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ
فتحِ جهان را تو کلید آمدی	نه ازپی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی	گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسمِ ضعیفان بتو نازش بود	رسمِ تو باید که نوازش بود
گوش بدروازهٔ انفاس دار	گوشه نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیمِ خراسان گرفت	کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است	در پرِ سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارمِ ازرق نماند	آب درین خاکِ معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری	بر دل خونابه شده خون گری

مقالهٔ پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که زغم ریش بود	کان نمکش نیست که زین پیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین اسپ بخشایش است	پای فروکش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت	لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بموی از جلبش تا طراز	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو موی که شب و روز تست | روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود | خود نشود پیر درین بند بود

پردهٔ گل باد خزانیش برد | آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نه پذیرفته اند | پیری صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است | موی سپید آیت نومیدی است

ملک جوانی و نکوی کراست | نیست مرا یارب گوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر | جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود | گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود آتش است | پیری تلخست و جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان

یعنی موجب آرایش باغ است ۱۲

شاخ تر از بهر گل نوبر است / هیزم خشک از پی خاکستر است

(یعنی گل تر را زود رسد ۱۲)

موی سیه غالیهٔ سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود

(یعنی رونق و آرایش ۱۲)

عهد جوانی بسر آمد مخسپ / شب شده اینک سحر آمد مخسپ

(ای غافل مباش ۱۲)

آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک تر طبع تو کافور کرد

قطعه

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه / برف سپید آرد و ابر سیاه

تا چو عروسان درخت از لباس / گاه قصب پوشد و گاهی پلاس

رنگ خوش است این کرهٔ لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

گازری از رنگرزی دور نیست / کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست

گازری کاری صفت آفتاب شد / رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت رومی دل زنگی مدار

(یعنی سرخ و سفید ۱۲)

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را جوی سنگ نیست

تا بُوَی این ومی وزنگی تر است	داغ ظلومی جهولی تر است
بمعنی جست و جو ۱۲	
در کمر کوه ز خوی دو رنگ	پشت دریدست میان پلنگ
درمیان کوه ۱۲ یعنی دو رنگی جهان بدست ۱۲	کمر پلنگ ۱۲
داری ازین خوی مخالف بسیچ	گرمی صد جبه و سردی و پیچ
آن خور آن پیش چو شیر و پلنگ	کاوری آنرا همه ساله بچنگ
تا شکمی نان و دهنی آب هست	کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
نان اگر آتش نه نشاند ز تو	آب و گیا را که ستاند ز تو
به که خوری چون خر عیسی گیا	زانکه زنی نانِ سگان را صلا
آتش این خاک و خم تا گرد	نان ندهد تا نبرد آب مرد
گرنه درین دخمه زند نبیان	قطعه بی هش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چه هست	شیردلی گربه خوانی چه هست
از پی مشتی چو گندم نمای	دانهٔ دل چون جو گندم مسای

مصرعهٔ ثانی سطر هذا ۱۲

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور | خاک نه و زخم ذلیلان بخور
به که بکاری بکنی دست خویش | تا نشوی پیش کسی دست کش
بر دل و دستی همه خاری بزن | تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بو الفضول

در طرف شام یکی پیر بود | چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی | خشت زدی روزی خود ساختی
تیغ زنان چون سپر انداختند | در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که خر آن خشت نقابش نبود | گرچه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز درین کاروبار | کار فزا گشت درا فرود کار
آمد از انجا که قضا ساز کرد | خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه بوئی و چه افکندگیست | کارگل این پیشهٔ خربندگیست
یعنے کار گلینگان است ۱۲

خیز و مزن بر سر خاک تیغ | گر تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فگن | خشت نو از قالب دیگر بزن
یعنے بسوز ۱۲

چند کلوخی به تکلف کنی | در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار | کار جوانان بجوانان سپار

پیر بد و گفت جوانی مکن | در گذر از کار و گرانی مکن
یعنے جهالت مکن ۱۲ — یعنے غصه مکن ۱۲

خشت زدن پیشهٔ پیران بود | بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست | تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست خوش کس نشوم از بهر گنج | دست کشی میکنم از دست رنج

از پی این زرق و بالم مکن | گر نه چنین ست حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گرش | گریان گریان بگذشت از سرش
یعنے خود ۱۲

چند نظامی در دنیی زنی	خیز و در دین زن اگر میزنی

مقاله ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست ‌ ‌ ورنه بر و انیمه لعبت که هست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز ‌ ‌ تا چه برون آید ازین پرده راز

از پس این پردهٔ زنگار گون ‌ ‌ غارتیان اند ز غایت برون

گوهر ششم از ادب افروخته ‌ ‌ بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطهٔ پرگار نیست ‌ ‌ کز خط این دائره پرگار نیست

این همه سرکه بزمین کرده اند ‌ ‌ از پی ما دست گزین کرده اند

قطعه

پیشتر از جنبش این تازگان ‌ ‌ نو سفران کهن آوارگان

پایگه عشق نه ما کرده ایم ‌ ‌ دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان غیب بهم بسته اند ‌ ‌ هر دو بفتراک تو بر بسته اند

قطعه

نیست جهان را چو تو همخانهٔ — مرغ زمین را تو به دانهٔ

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش — بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحائی تست — زیر تو پرواز دو بالای تست

باز قفس چنگل او کن جدا — یا قفس خویشتن او کن رها

تا چو بنه سوی ولایت برد — در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک — لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی — مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا — اهل شوی بر حرم انبیا

راه دو عالم که دو منزل نشست — نیم ره یک نفس دل شده است

آنکه اساس تو برین گل نهاد — کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر — گر نه گلیم سیه تن مگیر

سرکش دیده نرگس صباست | زنگ ز جامه مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشتی گل است | هم دل و هم دل که سخن در دل است

بنده دل باش که سلطان شوی | خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل می طلبی سیفه وار | نافه صفت تن بدرشتی سپار

آنکه ترا به ز خشن جامه نیست | حلم برابر شیم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است | زخشن ازان نافه فردوسی است

مشک بود در خشن آرام گیر | گرد و پرکنده چه پوشد حریر

گر شکری با قفس تنگ ساز | گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب لعل سحرگاه باش | گه چو سحر زحمه گه آه باش

یار عنا کش بنشب قیرگون | هرچه عنا بیش عنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجائی رسید | پیشتر از اهل عنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست	هر چه ترا عافیت آرد بجاست
زخم بلا مرهم خودبینی است	تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرد شو از بند خود آزاد باش	شمع شو از خوردن خود شاد باش
حارس اژدرها گنج راست	خار نی رهنهای رنج راست
رنج ز فریادرسی راحت است	در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نه بند گرهی بر سرت	تا نگشاید گره دیگرت
در سفری کان ره آزادی است	شحنهٔ غم بشیر شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیز بین	بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون بو گرفت	سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گردن از گردنش	گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده	چند شبا روز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو	پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد	مرد بران درد جگر نوحه کرد
گفت درین ره که میانجی قضاست	پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم جگر از جان گرفت	هم جگر خویشتن بدندان گرفت
صابری کان نه باو بود کرد	هر که در صبر زد او سود کرد
طعنه زنان روبهی آمد ز دور	گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تگ نماند	باد بقای تو دران سگ نماند
دی که پیش تو به نخچیر شد	تیز تگی کرد و عدم گیر شد
اینکه سگ امروز شکار تو کرد	تا دو مهت بس بود ای شیر مرد
خیز و کبابی بدل خویش ده	مغز تو خور پوست بدرویش ده

یعنی غذا اسد بود ۱۲ — یعنی زندگی تو باد ۱۲ — تیز دویدن ۱۲ — یعنی شکار عدم آفت ۱۲ — رفت ۱۲

چرب خورش بود ترا بیش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازوانچه وفاداری است | غم نخوری اینچه جگرخواری است

خندیدش گفت شب آبستن است | این غم یک روزه برای من است

شاد بدانم که درین دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه پیری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک به گشتن درند | رحمت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زانکه دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو یسرا قضاست | شاد برانم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید

گر ستدندش ز من ای حیله ساز | با چو تو صیدش بمن آرند باز

او بسخن در که برآمد غبار — گشت سگ آئی پوه گرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت — بیغهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که در آمدم — روبه داند که دلیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد — گفتهٔ روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی به هر حاصلی — نیست مبارکتر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود — سنگ به پیدا یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار — گر زدریا نم از آتش برآر

هر که یقین را توکل سرشت — بر ز کرم الرزق علی الله نوشت

پشه بر خوان و مگس کس نشد — هر چه به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

بر درِ او شو که از ینها به است	روزی از و خواه که روزی ده است
از منِ تو هر که برین در گذشت	هیچ کسی بی غرضی وا نگشت
عمر چو یک روزه قرارت نداد	روزی ده ساله چه باید نهاد
اهل یقین طائفهٔ دیگر اند	ما همه پاییم گر ایشان سر اند
چون همه سجاده بر آب افگنند	رنگ عسل در می ناب افگنند
صورت ما را که عمل ساختند	قسمت روزی با زل ساختند
روزی از انجا فرستاده اند	آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد	بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که بدین ست عهد	روزی و دولت نفزاید بجهد
روزی چون بیش ز قسمت نبود	بیش طلب کردن حاجت نبود
تا شوی از جملهٔ عالم عزیز	جهد تو می باید و توفیق نیز

چند نظامی نفسی بود سرد	گرمی توفیق بحریش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین	تا نگشت هم فلک و هم زمین
کار تو از انجا که خبر داشتی	برتر از آن شد که تو پنداشتی
اول ازان دایه که پرورده	شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون شود	نیکوی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند	نغز نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند	گوهر دل بر کمرت بسته اند
پیه که ضعیفی تو دران مرغزار	کاه و فربه نه دو وقت کار
جانوری که غلام تواند	مرغ علف خوارهٔ دام تواند
خود تو همای شرف کار باش	کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هر چه تو بینی ز سپید و سیاه — بر سر کاریست درین کارگاه

چند کشوف است بافسانه در — بلبل گنج است بویرانه در

هر چه درین پرده نشانیش هست — در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز جو تو بگوهر کم اند — چون تو همه گوهر عالم اند

بیش و کمی را که کشی در شکار — رنج بقدر دیتش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند — در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش دهی باز دهندت کلاه — پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار — تا چو شبت نام شود پرده دار

پردهٔ زنبور گل سوری است — وان تو این پردهٔ زنبوری است

چند پری چون مگس از بهر قوت — در دهن این تنهٔ عنکبوت

یعنی نسج عنکبوت ۱۲

قطعه

پرده گیانی که جهان داشتند — راز تو در پرده نهان داشتند

از رهِ این پرده فزون آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پردهٔ وداعش مکن
هر چه درین پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست
بر سرت این پرده ببازی نه بست

دست جز این پرده بجائی مزن
خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش
خلوتی پردهٔ اسرار باش

جسمت ار پاک تر از جان کنی
چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست
یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع بریاضت سپار
زر طبیعت بریاضت گذار

تا ز ریاضت بمقامی رسی
کت بکسی در نکشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود
سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد	قصهٔ آهنگر و عطار شد
کاین ز پی پیش آبله رویت کند	وان ز نفس غالیه مویت کند
در بنهٔ طبع نجات اندکیست	در قفس هر حیات اندکیست
هرچه خلاف آمد عادت بود	قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست	ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست	کفش بیاور که بهشت آن تست
از جرس نفس برآرد غریو	بندهٔ دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز	باز ره از کشمکش رستخیز
آتش دوزخ که چنان غالبست	بوی نبی شحنهٔ بوطالبست
هست حقیقت نظر مقبلان	درع پناهندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون | رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار | آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی زخصومت بری | چشم و سرینی بشفاعت گری
گفتی ازانجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد | کش همگی بسته آن قید شد
رخش برو چون جگرش گرم شد | پشت کمان چون کشش نرم شد
تیر بدان پایه ازو در گذشت | رخش آن پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پر تیزت کجاست | گفت برخش آن تگ تیزت کجاست
هردو درین پایه نه بس پاره اید | خرده آن خرد گیا خواره اید
تیر زبان شد همه گاهی مرزبان | هست نظرگاه تو این بیزبان
در کف درع تو جولان زند | بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران — بر دف او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند — تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست — خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر — خدمتی از عهده پسندیده‌تر

دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست — از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاجسر — کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که ز نام هنری می کشد — در ره خدمت کمری می کشد

شمع که او خواجگی نور یافت — از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بر بسته — از پی خدمت چو کمر بسته

مقاله هشتم در حسن آفرینش و سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود — کاب نخوردند ز دریای خود

درکف این ملک بسیار بود — دررهِ این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده — لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش لیستی نداشت — جان و دل آویزش هستی نداشت

کش مکش جور در اعضا هنوز — کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش — قطرهٔ افگنده بدریای خویش

حالی ازان قطره که آمد برون — گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد برانگیختند — جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه — باشد برخاسته گردی زراه

ای خنک آن شب که جهان هیچ بود — نقش تو تصویر و جان هیچ بود

تا تو درین ده نهادی قدم — شکر لیستی داشت وجود از عدم

بالغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک ره آسیب غباری نداشت

چشم فلک فارغ ازین جستجوی / گوش زمین رسته ازین گفتگوی

فارغ از آبستنی روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود / از کمر راس و ذنب رسته بود

ماه نسیه رو نه شدی بر زمین / طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد فیروزه پرآوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب پرست / کوکبه مهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری / تا تو نکردیش تعرف گری

روی جهان کاینه پاک شد / از نفسی چند خلل ناک شد

شعلهٔ صبح تو بردی بشام | صادق و کاذب تو نهادیش نام
یعنی صبح صادق و صبح کاذب تو نام نهادی ۱۲

خاک زدی در دهن آسمان | گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوهٔ جان گفته‌اند | می‌شنویش این بزبان گفته‌اند
الانسان ثمرة الارواح ۱۲

تاج تو افسوس که از سر به است | جل ز سگ و توبره از خر به است

قطعه

لاف بسی شد که درین لافگاه | بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجائی دهی | یک جو گل را جهانی دهی

ای ز تو بالای زمین پر رنج | جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است | سر دباین فندق سنجابی است

تا چو فندق نکند خانه تنگ | گنده را زین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جداست | این دله پیسه پلنگ اژدهاست

گر نه دست درازی مکن | یک دله ده دله بازی مکن

شیر تنیده است درین ره لعاب	سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد	تا نفریبی که سرابی دهد
تیر مران کاب فلک خوردنی	آب همین خور که نمک خوردنی
تا نشوی تشنه به تدبیر باش	سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود	مصر الهیش نظرگاه بود
یعنی نفس ناطقه تو ۱۲ یعنی چاه تن ۱۲	یعنی طالب سلطنت مصر الهی بوده است ۱۲
زرد رخ از چرخ کبود آمدی	چونکه بدین چاه فرود آمدی
نیل رنگ ۱۲	یعنی چاه تن ۱۲
این همه صفرای تو بارد نبرد	سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صدساله بود	سرکه صدساله درو بر چه سود
خون بریزند درین هفت خوان	آب مریز از پی این یک دو نان
آتش در خرمن خود میزنی	دولت خود را به لگد میزنی
می تگ و می تاز که میدان تراست	کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جاگیر | خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر

هم تو بر سخت جفا کرده اند | زان رسن سست رها کرده اند

کند شده پای و میان گشت کوز | سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا دغلی مطبخی | روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان | چند منی از دو سه من استخوان

گر خورش دیگری زیسته | هر کسی خورد کسی زیسته

عمر گرانست از پی آن پر بهاست | قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری رحمت نگر | بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خور دچه بازار داشت | حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بهان داده اند | تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب | بگذر ازین ابله زیرک فریب

ترسم ازین فتنه که پشت کند | رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند | رنگ پذیرنده یک دیگر اند

حکایت بقال و روباه باطرار

میوه فروشی که یمن جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلب البقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود | هیچ فریبش نپذیرفت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت | خفت و نخفتن بگرواش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب در آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است | وقت تبرک همگی گفتن است

مقاله نهم در مؤونات دنیوی

یعنی اسباب ۱۲

ای ز شب وصل گرانمایه تر / نور علم صبح سبک سایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که برپای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنوا تر سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین / خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی می کشد / از پی فردا علفی می کشد

آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر ازین کرم و ازان مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد / انده گرما بزمستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعت اند / صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست — بینش کس تا نفسی بیش نیست

نیست بهر نوع که بینیم بسی — عاقبت اندیش تر از ما کسی

کاسه دل از چه بر جان خوشتر است — عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

ما که ز صاحب نظران دلیم — گوهر یتیم ار چه ز کان گلیم

ز آمدنی آمدن ما را اثر — وز شده پنهان شده صاحب خبر

خوانده بیجان بیزه اندیشناک — ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس بدین باغ تو بودی و من — بلبل این باغ تو بودی و من

خاک تو آمیخته رنجهاست — در دل این خاک بسی گنجهاست

خاک تو آن روز که می بیختند — از پی معجون دل آمیختند

نعمت این خاک تو چه بشناس — خاک شناسی مکن ای ناشناس

منزل خود بین که کدامست راه — وامدن و رفتن ازین جایگاه

ز آمدن این سفرت ای چیست ‌‌‌‌‌— باز شدن حکمت ازین جای نیست

اول کاین ملک بنامت نبود ‌‌‌‌‌— وین ده ویرانه مقامت نبود

فر همای حملی داشتی ‌‌‌‌‌— اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت ‌‌‌‌‌— راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی ‌‌‌‌‌— سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آئی ازین تنگنای ‌‌‌‌‌— دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی ‌‌‌‌‌— بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کاریت نیست ‌‌‌‌‌— بر سر یک رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده توئی گاه جود ‌‌‌‌‌— تازه دیرینه توئی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش ‌‌‌‌‌— آنچه پدر گفت بدان دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد ‌‌‌‌‌— سنت او گیر و ببین او چه کرد

منتظر رحمت توان نشست | کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفسی طمع گذار آمدی | عمر ببازی شده باز آمدی

غم خور و بنگر ز کدامی گلی | شاد نشسته ز کدامی دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش | آن نه منم وان نه تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم | نه از جهت گفت و شنید آمدیم

تا نشد داد جهانی که هست | راست نیاریم بجائی که هست

قطعه

آمدنت را چه جوابی ست راست | کامدنی راشدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این روزگار | آمدن و رفتن بی اختیار

شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست | شک بود و هست که هم هیچ نیست

تیز مپر چون بدرنگ آمدی | زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت بیاید که روا روزنند | سکه ما بر درم نو زنند

تازه کنند این گل افگنده را / باز بهم آرند پراگنده را

ای که ز امروز نه شرمسار / آخر از آن روز یکی شرم دار

این همه محنت که فرا پیش ماست / اینت صبوری که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دین است و بس / چاره این کار همین است و بس

سختی ره بین و بشو سست از آن / سست کیانی مکن ای سخت جان

آنچه جهد فرامش دار / درنگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای / جمله به تسلیم قدر در سپای

حکایت

مسجدیی بسته آفات شد / تا ز مزد کوی خرابات شد

می بدهن برد و چو می سگریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود / خانهٔ اقلیم خرابات بود

طالع بد بود و بد اختر شدم / نامزد کوی قلندر شدم

چشم او زیر نقاب از من است / کوی خرابات خراب از من است

ننگ جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات که / زاهدی کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا در دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی / دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی

چون تو روی عذر عزیزت برند / ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن تو بر خاک بس / نیشکر سبز تو افلاک بس

تا تبر و خواب از او گوشه گیر / اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نبود دیده بخوناب در | زنده و مرده بیکی خواب در
دین که ترا چنین مست خواب | چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که فلک بر نشست | نیم شب اینجا چه شوی پابست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته برین دور چند | ای زمی آسوده ترا این جور چند
از پس هر شام گهی چاشتی است | آخر برداشت فروداشتی است
در طبقات زمین افگنده بیم | زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود | حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
بازرسن شیفته درهم شکست | شیفته زنجیر بخواهد گسست
با که گرو بست زمین کز میان | باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست | چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

خاک در چرخ برین می زند — چرخ میان بسته زمین میزند

حادثهٔ چرخ کمین برگشاد — یک بیک اندام زمین برگشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید — مهرهٔ گل رشته بخواهد درید

چرخ بزیر آید و یکتا شود — چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما — پاک شود هر دوره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود — هم زمین از مکر تو ایمن شود

ستم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستی تو کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه دار — خاک خور و مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما — کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم چراست — رنگ خمش ازرق ماتم چراست

قطعه

گر بتوانند کمین ساختن — وین گل ازین خم بدر انداختن

وهن از این چنبرهٔ دود ناک
پاک بشوئید بهفت آب و خاک

خرقهٔ انجم ز فلک برکشید
خط خرابی بجهان درکشید

تعبیه را که درو کارهاست
جنبش اطراف نمودارهاست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست
وین جهش امروز درین خاک هست

دشمن تست این صدف تنگ رنگ
دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

این صدف گوهر دریائی است
این صدف گوهر مینائی است

هر که درو دید دماغش فسرد
دیده چو افعی بزمرد سترد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست
چشم هزار است بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده
زانکه بچشم دگران دیده

پای چراغ در سری میرسان
ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک بر شود از زر و زور
اکور بود دیدهٔ بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوی در — بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان — روزن و در بسته چو گبرانیان

چند حدیث فلک و باد او — خاک نهی بر سر و بر باد او

(ای خاک اندازی ۱۲)

از فلک و راه مجره اش مرنج — کاه کشی را بیکی جو مسنج

(کهکشان ۱۲)

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — تا رهی از گردش پرگار تنگ

(یعنی بالا پرید ۱۲)

وهم که باریک ترین رشته است — زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجلی روی بین — مو بمو این ره چو موی بین

بر سر موی سر موئی مگیر — ورنه برون آی چو موی از خمیر

ریشهٔ این گل چو وفادار نیست — روی درو مصلحت کار نیست

(یعنی کرهٔ زمین ۱۲)

چون به ازین پایه بدست آوری — بد بود آنجا که نشست آوری

هر گلهی جای سر افکندگیست — هر کمر آلوده صد بندگیست

منصب شاهی آلوده کهٔ هزاران نوشت وبندگی اند ۱۲

گر سهری طعنهٔ سهری درو | گر شکری زحمت زهری درو
آتش صبحی که درین مطبخ است | نیم شراری ز تف دوزخ است
سه که چراغی فلکی شد نمش | هست ز دریوزهٔ نور رخش
ابر که جان دار و ز شرم گریست | هم قدری انجم افسر کیست
آب که آسایش جانها در وست | کشتی داند که زیانها در وست
خانهٔ عیب است این خوابگاه | خود نکنی هیچ به عیبش نگاه
عیب نمائی مکن آئینه وار | تا نشوی همنفس عیب دار
چشم فرو بسته از عیب خویش | عیب کسان را شده آئینه پیش
یا بدر افگن هنر از جیب خویش | یا بشکن آئینهٔ عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آید بدست

می‌بتوان دید بشب در چراغ — در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرپیکر است — سرزنش پای کجا درخور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه — دیده سپید است در آن کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت — بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت
گرگ سگی در گذر افتاده دید — یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار — بر صفت کرگس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ — تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت اگر حاصل است — کوری چشم است بلای دل است
هر کس از آن پرده نوائی سرود — بر سر آن جیفه جفای نمود
چون سخن نوبت عیسی رسید — عیب‌ها کرد و بمعنی رسید

گفت بنقشی که در ایوان اوست	در سپیدی نه چو دندان اوست
آن وسمه تن کرده چو جیم امید	زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش	دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست	خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنک رشته اند	زان بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقهٔ انگشتری	کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش	گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه	چیست جهان دزد زده بیوه
جمله دنیا ز کهن تا به نو	چون گذرنده است نیرزد بجو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز	گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساط فلکی در نورد — زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی — خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه — بار درین موج کشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است — گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

یک دو درین کشتی غم جای تست — خون تو در گردن کالای تست

بار در افگن که عذاب است دهر — می ندهد آب و سراب است دهر

گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان ناز کش — پای ز رانبازی او بار کش

آنچه برین مائده خرگهی است — کاسه آلوده و خوان تهی است

هر که درو دید دهانش بدوخت — هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین نه صواب
فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن که دود
خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست بعالم چه درآوردهٔ
نه از شکم خود بدر آوردهٔ

خط بجهان درکش و بی غم بزی
دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز
برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوساز
دوزخ محرور کش و تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان را شراب
شور نمک زین دو در چون کباب

آب سنه زین نمک آبگون | زهره دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود | قافله طبع درو چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ | خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

(حرارت ۱۲ — ای کثیر النعاقه ۱۲)

هر که درین بادیه با طبع ساخت | چون جگر افسرده چو زهره گداخت

(ای سیر و طبیعت)

تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت | خیره دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار | پایه بپایت سپر روزگار

عاقبت چونکه بهم درکند | دست بدست جهان گم کند

چونکه سبو بود و بود بازگشت | بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی را مسای | گو تو چو سوده است بسی زیر پای

(سوده مکن ۱۲ — ای بسیاری ۱۲)

کس بجهان هم ز جهان جان نبرد | هیچکس این قصه بپایان نبرد

پای سنه بر سر این خار تیز | خویشتن از خار نگهدار و خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم	بیم کجی شد چه کنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین	باد خزانی است بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان	ره گذری کرد سوی بوستان
یعنی عابدی ۱۲	یعنی گذر کرد ۱۲
مرحله دید منقش رباط	مملکتی یافت مقرر بساط
غنچه چو خون بسته چو گردون کمر	لاله کم عمر ز خوبی خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ	وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
سبزه شده خسته پیکان خویش	بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش	دیده نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل	یکشبه بد لاله و یکروزه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه	هیچکسی عاقبت اندیش نه

پیر حوران وضعه بیتو گذشت — بعد مه چند بدان سو گذشت

وال گل و بلبل که دران باغ دید — ناله مشتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاد بجان بهشت — قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل بخاری شده — دسته گل پشته خاری شده

پیر دران تیز روان بنگریست — بر همه خندید و بخود بر گریست

گفت که هنگام نمایندگی — هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد — عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست — جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت — عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد — تا بعدم سوی گهر باز شد

ایکه مسلمانی و گبریت نیست — چشم ترا قطره ابریت نیست

کمتر از آن مو به هندو مباش
ترک جهانگیر و جهانجو مباش

خیز و رها کن کمر گل ز دست
کو کمر خویش بخون تو بست

چند چو گل خیره سری ساختن
سر بکلاه و کمر افراختن

هست کلاه و کمر آفات عشق
هر دو رها کن بخرابات عشق

گه کلهت خواجگی گل دهد
گه کمرت بندگی دل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی
تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقاله دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را
از پس و پیش فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بره آورد سیر
ناله و اشکی بره آورد بر

تا بتکی نم که برین گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی

اگر شتری قرص کن اندر رحیل | ورنه بیفگن و به دریای نیل

چونکه ترا محرم یکموی نیست | جز بعدم راه درون وی نیست

طبع نوازان ظریفان شدند | با که نشینی که حریفان شدند

گرچه کسی طبع لطیفی کند | با تن تنها چه حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک | روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش | تفرقه کن حاصل کالای خویش

رخت رها کن که گران رو کسی | گر سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آ از طلب دل کنی | تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این دامگاه | رخنه کنش تا بدر آیی براه

کین خط پیوسته بهم در چو میم | ره ندهد تا نه کنندش دو نیم

زخم گه چرخ منقط مباش | از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی — از خط آن دائره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که در آئی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیدن بره داشتن — خویشتن از چاه نگه داشتن

یعنی بغور دیدن ۱۲

رخنه کن ای خانه سیلاب خیز — تا بودت فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید — خانه دو سوراخ بوجب گزید

وانگهیش نه که شود راه گیر — دود ده این خانه روباه گیر

آنچه نشاط است گر از خوشدلی — غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان کن که درین تنگنای — تنگدل آئی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهد کی آید برون

راه چنان رو که ز جان دین — بر دو جهان نیک جهان بین

پیش مبین تا نشوی پایه ترس	پس منگر تا نشوی سایه ترس
توشه زدین بر که عمارت کم است	آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم بصدف ده گهر پاک را	باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی زار کشت	دست قوی کن که تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی	تاش نمائی که زمین افگنی
رو که درین پایه هنر پیشه نیست	از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مارخوران کین رسن پیچ پیچ	با کشش عشق تو هیچ است هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست	کش بیکی باد توانی شکست
شیشه کشان کاتش زر کشته اند	دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوانی ز دل آتش فروز	دشمن خود را به گلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

باد و حکیم از سر هم خانگی | شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود و توئی بر نتافت | ملک یکی بود و دوئی بر نتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند | سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید | جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را | کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین ببست | حجره ز پرداختن آئین ببست

هر دو بشبگیر نوائی زدند | خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند | ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل تر است | شربت زهر که هلاهل تر است

ملک دو حکمت بیکی فن دهند | جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت | کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آنرا ستد آن شیرمرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخته بدو در شکست / رهگذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بران گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پرخارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس برو چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین ز یکی گل بتوهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توی / خانه غم دان که نگارش توی

سنگ درین خاک مطبق فشان / خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مهٔ خورشید میاور وقوف	قطعه	بر مهٔ خورشید نشان چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است		غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگرسوز کرد		چرخت ازان رخ زدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری		روزی ازان روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید	قطعه	بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی		چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را		راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد		در غم دنیی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا		دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقالهٔ سیزدهم در شکایت خلائق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برناوش است — دستهٔ گل می نگر آتش است

چشمه سر است فسیبش مخور — قبلهٔ صلیب است نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه — گر همه هستند تو باری نه

چون نبری زانچه طمع کردهٔ — آن بری از خانه که آوردهٔ

چون بنه در بحر قیامت برند — بی دربان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بباز — کانچه دهند از تو ستانند باز

خانهٔ داد و ستد است این جهان — کین بدهد خالی و بستاند آن

گرچه یکی کرم بریشم گر است — بازیکی کرم بریشم خور است

شمع کن این زرد گل جعفری — تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن شکن نه دری گو مباش — زرشکن شش سری گو مباش

پای کرم بر سر زر نه دست — تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که بر وی سکهٔ مقصود نیست | آن زر و زرنیخ بقیمت یکیست

بستان

دوستی زر چو نشان زر است | در پر طاوس همان پیکر است

سکهٔ زر چونکه به آهن برند | پادشهان بیشتر آهن گرند

ساخت از همت قارون کلاه | از سر آن رخت فروشد بچاه

بار تو شد تاش بستی جای | بارگیت شد چو نهی زیر پای

قطعه

دادن هر گر همه جان دادن است | ناستدن بهتر از آن دادن است

در ستدن حرص جهانت دهد | در شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و بیفشانیش | بهتر از آنست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست | چون بخوری روغن صفرا برست

زر که ز مشرق بدر افشانده اند | بیخبران مغربیش خوانده اند

مغرب آن قوم سخا شمن اند | مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هرچه دهد مشرقی صبح و شام | مغربی شام ستاند تمام
یعنی آفتاب ۱۲ | اضافت بیانی ۱۲

والی جان همه کارها راست | نائب دست همه مرغان پرست

آن زر رویی که بسنگ دمشق | قطعه | راست بیاید به ترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده ایست | خاک بروکن که فریبنده ایست

کیست کزین زرد کاهش نبرد | وافت این غول زراهش نبرد

حکایت صوفی امانتدار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعده کعبه روان ساز کرد
یائی وحدت ۱۲

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستین از شغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت درست | در کس اگر نیست امانت دروست

رفت و نهانیش فراخانه برد | بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را درگرفت | شیخ زر عاریه را برگرفت

یارب زنهار که تا چند بود | تا دل درویش بران بند بود

مقوله شیخ نظامی ۱۲

گفت بزرگار خود آراستم | یافتم آن گنج که میخواستم

یعنی با دل خود گفت ۱۲

زود خورم تا نکند بستگی | آنچه خدا داد بآهستگی

باز گشاد از گره آن بند را | داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت | بند شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بتان حقهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ | تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که داغش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند

یعنی درغ سیاه زد ۱۲ — بعلت مفلسی ۱۲

حاجی ما چون ز سفر گشت باز | کرد بران هندوی خود ترکتاز

گفت بیاور هین ای تیزهوش
گفت چه گفتار زر گفتش خموش

در کرم آویز رها کن لجاج
گرده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا
مفلس و بدره زکجا تا کجا

غارتی از ترکن دستکس
خانه بهندو نه سپرد ست کس

ترکنی تو ترکی ظلم را شکست
خوردم ازان خرده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد
رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت چه باک ار خلل آن بسنن است
گر خللی رفت خطا بر من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز
خیز که درویش بپایست خیز

سیم خدا چون بخدا بازگشت
سیم کشی کرد وازان درگذشت

تا صح خود گشت کزین در بهیچ
هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ

زو چه ستانم که جوی نیستش
جز گر دیدن گروی نیستش

زانچه ازان مال در صوفی است | میم مطوق الف کوفی است

گفت نخواهی که بالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم

دست میاز ای فلک زرق ساز | زآستین کوته و دست دراز

نقد باصوفی حیله ساز ۱۲

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست

دین بهنر نقد بشیطان مده | یارهٔ فغفور بسگبان مده

گردی ازین خواجه غراست ترا | مایهٔ مفلس نتوان باز خواست

زیاده بلندی ۱۲ — مراد از شیطان ۱۲

منزل عیب است هنر توشه رو | دامن دین گیر و فراگوشه رو

شحنهٔ این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بر بی درمان میزند | قافلهٔ محتشمان میزند

دیدم ازانجا که جهان بینی است | کافت نیکو ز شیرینی است

شیر نگر تلخ بدان گشت خود | گر ز پس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز برخاستن خود نشست	سر ز تمامی طلبیدن شکست
باد که برخاک تک آتشی است	ایمن ازین راه بناخشی است
مرغ شمر را مگر آگاهی است	کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد	فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز	تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خوشنود بیکبارگی	چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد	غافل ازین دائرهٔ لاجورد
از پئی صاحب نظرانست کار	بیخبران از چه سر روزگار
مست چه خسپی که کمین کرده‌اند	کارشناسان چنین کرده‌اند
بر سر کار آی چه آخفته	کار چنان کن که پذیرفته

برنگر این پشته غم پیش بین / درنگر و عاجزی خویش بین

غفلت پیریست فراموش کار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش / گرنه خری خر بوحل در مکش

یا ز ره عقل ره نور گیر / یا ز درش دامن دل دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مکن باز را

می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست / عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آن را برد

می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور / گر همه چیزیست کند بی خبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید | کش قلمی بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات شو | کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو شد وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افگنده باش | گرنه چو با حرف سر افگنده باش
چون الف آراسته مجلسی | هیچ نداری الف مفلسی
طفل نه پای ببازی مکش | عمر نه سر بدرازی مکش
روز بآخر شد و خورشید دور | سایه بود بیش تو کم شو چو نور
روز نه بینی چو بپایان شود | سایه هر چیز دو چندان شود
یعنی آخر شود
سایه پرستی چه کنی همچو زاغ | سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید | عیب تو چون سایه شود ناپدید
یعنی تاریکی غفلت
سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر وزیر سراپای تو / زیر وزبر تر ز فلک پای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر / تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین طشت شوی جاشوی / آب زهر چشمهٔ خورشید جوی

قرصهٔ خورشید که صابون تست / شوخ بر جامهٔ پرخون تست

از تبش آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک طمع نیست پاک / گر همه زر سرخ بود نیست پاک

گر سخن از پاکی عنصر شود / معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش تنها نه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد

گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل چو ترازو بیار

از کژی افتی به کم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی

هر جو و هر حبه که بازدی تو / قطعه کم کند از کیل ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش
روبه پسین جمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را
کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این بیع ترازو دوان
گرنه فزون دیده و کم میستان

گل ز کژی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم بر زند

داستان بادشاه ظالم به امیر حق گوی

بادشهی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده حجاج فن

هرچه بتاریخ شب از روز زاد
بر در او در پس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز گشاینده تر از مهر و ماه

از قلم اندوخته شب بازئی
وز سحر آموخته غمازئی

گفت فلان پیر ترا دوزخست
خیره کش و ظالم خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بر افگند و بر او ریگ ریخت — دیو ز دیوانگیش سنگ ریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک را که جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای — خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن در گرفت

دست بهم سود شه تیره رای — وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده — کینه‌کش و خیره‌کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام — زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام

پیر و جوان بر حذر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست | خود شکن آیینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش | گرنه چنین است ز دانم مکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد | راستی پیر در و کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید | راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش در کشند | غالیه و خلعتش اندر کشند
از سر بیدادگری گشت باز | دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
گو سخن راست شود جمله دُر | تلخ بود تلخ که الحق مُر
چون سخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند | کارش ازین راستی آراستند

مقالهٔ پانزدهم در حق آدمی و تفضیل طایفه بر طایفه

هر نفس ازین پردهٔ چابک فریب — بازیی از پرده برآرد غریب

نطع پر از خسرو رقاص نه — بحر پر از گوهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج و تیغ — نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

در رسدت دم بدم جبرئیل — نیست قضا ممسک و قدر بخیل

زان بنه چندانکه بری بیشترست — دخل وی از خرج تو افزون ترست

پای درین ره نه و رفتار بین — حلقه برین در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست — چون نشناسی که غرامت کجاست

دست تصرف قلم اینجا شکست — اینهمه گنجینه درین ده که هست

هر دم ازین باغ بری میرسد — نغز تر از نغز تری میرسد

رشتهٔ دلها که درین گوهرست — مرسله از مرسله زیباترست

از ره روان کژپی یکدیگراند | طائفه زطائفه زیرک تراند

عقل شرف جز بمعانی نه داد | قدر به پیری و جوانی نه داد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلفست این سخن

هر چه کهن تر بتر اندر گروه | هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه

آنکه ترا دیده بود شیرخوار | شیر تو زهریش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود | پیر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت درست | خار کهن شد که جراحت درست

از نوی انگور شود توتیا | در کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسهٔ سر جای او | مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن برگرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند | گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشهٔ زرگرکان پیر | یوسفیم بین و ممن برمگیر

زخم سبک زخمهٔ پیران خوش است | آب جوانی چکنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست | هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کنند | دعوی هندو و سپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم | دعوی پیری بجوانی کنم

خودمنشی کار خلق کردن است | خصمی خودیاری حق کردنست

آن مه نو را که تو دیدی هلال | بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد | دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرحست فرا گوشه | دانه مخوانش چو شود خوشه

حوض که دریا شود از آب جوی | تا بهمان چشم نه بینی بروی
یعنی هرگز ۱۲

شب چو به بست انهمه چشم از سحر | روز درو دید بچشم دگر

نی منگر گرچه گیا میرسد | در شکرش بین که کجا میرسد

دل به هنر ده نه بدعوی پرست | صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود | دُر ز یکی قطرهٔ باران بود

بسکه ببایدْت جهان تافتن | تا گهر تاج نشان یافتن

هر عملی را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روا رو زند

برنشکستند هنوز این رباط | ور نه نوشتند هنوز این بساط

صورت کانست نهان دانشی | تا که بود صورت آرامشی

محتسب صنع مشو زینهار | تا نخوری دُرّهٔ ابلیس وار

هر که نه در حکم تو اقرار کرد | چرخ سرش در سر این کار کرد

قصهٔ بادشاه

قصه شنیدم که در اقصای مرو | بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولت او آن دیار | ملک بر او شیفته چون روزگار

تا زکمیش آگهان در ستیز | پر خطر او زان خطر نیم خیز

یکشب از این فتنه پر اندیشه خفت | دید که پیریش در آن خواب گفت

قطعه

کای مه نو برج کهن را بکن | دی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو این ملک مقرر شود | عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شاه چو از خواب گران بر گرفت | آن دو سه تن را ز میان بر گرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت | ملک بدان تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سر افگنده به | لشکر بدعهد پراگنده به

سر نکشد شاخ نو از سر بن | تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته این جویبار | پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی پاک ز چشمه مغاک | آب نزاید ز دل تیره خاک

با تو برون از تو درون پرورست	گوش تو اینک نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	قطعه چند خلافش کنی ای بی خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	دین تو از همنفسی پاک نیست
بیش چنین کس همگی پیش کش	ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست نه از هر کسی
یارب از آن گنج که احسان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقاله شانزدهم در چابک روی سلوک طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازه دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست | کوس نه و اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش | چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگنده | دست بده مرده نه زنده

پیش مغی پشت صلیبی مکن | دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد | عطسهٔ آدم به مسیحی رسد

هر که چو پروانه دمی خوش زند | یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جائی بگیر | خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست | نیست خدائی بخدائی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس | طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بر آتش حلال | در زر و یاقوتی از آتش منال

قطعه

چند غرور ای دغل کاروان | چند منی ای دو سه من استخوان

قطعه

بیشتر از ما دگران بوده اند | کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این پایه بهین تا چه بود | سود بُد اما زیان شد چه سود
گر ز زمین بر سر خورشید و ماه | پای نهی بر فلک قدر و جاه
گرچه از آن دائره دیر اوفتی | چونکه زمینی نه ز زیر اوفتی
تا سر خود را نبری طره وار | پای برین طره منه زینهار
مرغ نه‌ای پر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شگرفی درای | تا ت شگرفانه در افتد بپای
باده تو خوردی گنه دهر چیست | جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد | دهر بجای من و تو بد نکرد
چند بسی کرد شگرفی بسی | تا شود از ما به تکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان هیم | بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار

یعنی قبول شهریار نه گردد ۱۲

سنگ بسی در طرف عالم است — آنچه از او لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست — این خسک دیده و آن توتیاست

ای موجب آزار ۱۲ — ای روشنی ده ۱۲

گرچه نباید مدد از آب جوی — از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گر افتد لطف افزون کند — خار و خسک را سمن چون کند

به رخاف باید خواند ۱۲ — باز آید ۱۲

گر نه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعدهٔ روزگار

یعنے الٹ پلٹ جانا ۱۲

کار به دولت نه به تدبیرهاست — تا بجهان دولت فیروزی است

مرد ز بی دولتی افتد بخاک — دولتیان را ز جهان چه باک

ای ذلیل و خوار گردد ۱۲

زنده بود طالع دولت پرست — بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک به دولت نه مجازی دهند — دولت کس را نه به بازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

باد دو سه گم زن مشو آرام گیر | مقبل ایام شو و نام گیر
بخت شو از طالع جوزا برآی | جوز شکن آنکه بخت آزمای
گرد در دولت زنی افتاده شو | از گره کار جهان ساده شو
یعنے انکسار اختیار کن ۱۲ | یعنے از عقده های کار دنیا پاک شو ۱۲
ساده دلست آب که خوش میرسد | از گرهی عود بر آتش رسد
پیرو دل باش مده دل بکس | خود تن تو رحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر | که آه مراد دولت ازین بیشتر
حرص بهل کوره طاعت زند | گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه فیروزه رنگ | بر تو فراخست بر اندیشه تنگ
یا مکش اندیشه بچنگ آورش | یا ز یک اندیشه تنگ آورش
معرفتی در دل آدم نماند | اهل دلی در همه عالم نماند
در دو سه نامه این دبیر | نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

قطعه

کودکی از جملهٔ آزادگان	رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر	پویه همین رفت در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست	مهرهٔ دل مهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او	تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت	در بن چاهیش نباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی	دشمن او بود ز ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان	صورت اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت وخبر دار کرد	تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که درو جوهر دانائی است	بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند کشاد	آنکه برو پای تواند نهاد
چون همه کم وبیش فلک در گذشت	کار نظامی ز فلک در گذشت

مقالهٔ هفتدهم در پرستش وتجرید وخلوت

ای ز خدا غافل وا ز خویشتن	در غم جان مانده و در بند تن
این تن و توی که درین قالب است	هیچ مگو جنبش او قالب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ	آنچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست	سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه	آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمری کان برضا بسته اند / تا ابد از خدمت تن رسته اند

حرص باخواره محرومی است / تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی دردسری می پذیر / ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسه بی ریش بلی تو تنگ است / ریش کشان هیچ و کس را بجنگ

گفت زنخ گرچه زبانی قنس است / ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار دران دیده اند / گر خر تو بار تو بخریده اند

تا تو عیسی بدر دل رسی / بی خر و بی بار بمنزل رسی

موشی اندیشه گبری مکن / در تنگی گوش سطبری مکن

موج هلاک است سبکتر شتاب / جان ببر و بار در افکن در آب

به که تهی مغز و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بیخوردی و خوابی درست | گنج بزرگی بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن | زاغ مشو پای بخون درمزن

گر تن بیخون شده چون نگار | ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده | آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود بشکنی | ضربت آهن خوری از آهنی

خوش مبر از خورد بیکبارگی | خورده نگهدار کم خوارگی

شیر کم خوردن خوش کش است | خیره خوری قاعده آتش است

روز به یک قرص چو خرسند گشت | روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون به یادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که جنبش توئی | جان تو گنجی که طلسمش توئی

قطعه

خاک شد نامعتمدی گشت فاش | صحبت نامعتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر | از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزرگی بدر این خنده چیست | بر سیه چو تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید | روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو نداری سر این شهربند | برق شو و بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب تنگ شکست | قهقهه بر دهن گرگ بست

خنده چو بیوقت کشاید گره | گریه از آن خنده بیوقت به

سوختن و خنده زدن برق وار | کوتهی عمر دهد چون شرار

بیطرب این خنده چو شمع چیست | بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای | لب بگه خنده بدندان بخای

گریه بی مصلحت دین نیست | خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی وگر تازهٔ | بایدش از نیک و بد اندازهٔ

خیر غمی میخور و خوش منشین | گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست | با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد | گر لبس آن آب قفائی نخورد

هر بنه را جرسے داده اند | هر شکری را مگسے داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار | نیک و بد خویش با و واگذار

گر دهدت سرکه چو سرکه بجوش | خیر تو خواهد تو همی شو خموش

ثابت این راه مقیمے بود | همسفر خضر سیه گلیمے بود

بار بزرگانت بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد گه ناخوشی | دام کشی کرد نه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

رهروی از جملهٔ پیران کار / می شد و با پیر مریدی هزار

پیروران قافلهٔ بیمناک / داد بضاعت با بیابان خاک

هر یک ازان آستینی بر فشاند / تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدی دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس / تا بهمان باد شوم باز پس

منتظر داد ببادی شود / وامدهٔ باد ببادی شود

زود رود ذره نشین شد غبار / زان بیکی جای ندارد قرار

کوه باهستگی آمد بجای / از سر آنست چنین دیرپای

پرده دری پیشهٔ دوران بود / بارکشی کار صبوران بود

بار کشش زهد شو ار ترنه	بار طبیعت مکش ار خر نه
تا خط زهد تو مزوّر نشد	دیده با او تر شد و او تر نشد
زهد که در زرکشش سلطان بود	قصهٔ زنبیل سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانی است یعنی در افشانی است ۱۲	زیر قبا زاهد پنهانی است یعنی سوز پنهان دارد ۱۲
زهد غریب است بمیخانه در	گنج عزیز است بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوش است نادر ۱۲	زیر نشین علم زرکش است

مقالهٔ هیژدهم در وحشت و خساست

قلب زنی چند که برخاستند	قالبی از قلب بر آراستند
چون علم از روی یکی پشت شان	حرف نگهدار ز انگشت شان
پیش تو از نور موافق تراند	وز پست از سایه منافق تراند
ساده تر از شمع گره تر ز عود	ساده بدیدار و گره در وجود

جور پذیران عنایت گذار
عیب نویسان شکایت نگار

مهر دهن در دهن آموخته
کینه گره بر گره اندوخته

صحبت شان محک دل مزن
مست نه پای درین گل مزن

خازن کوه اند مگو راز شان
غم نخواهی مده آواز شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند
جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود صلح بناداشتی
خشم خدا باد بران آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز توئی و منی است
آخر آن دوستی از دشمنی است

زهر ترا دوست چه خواند شکر
عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان
ورنه رها کن سخن ناکسان

مار نه گر شر هم پوستی
بچه خود را خوری از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار | پرده دران همه چون روزگار
سوال ۱۲ جواب ۱۲

جمله بران کز تو سبق چون برند | سکه کارت بچه افسون برند

با تو عیان بسته صورت شده | وقت ضرورت بضرورت شده

دوستی هر که ترا روشن است | چون دولت انکار کند دشمن است

تن چه شناسد که ترا یار کیست | دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم صد هزار | یک گل پژمرده و صد زخم خار

ملک هزار است و قرین یکی | غالب بسیار و دماغ اندکی

پرده درست آنکه درین عالم است | راز ترا هم دل تو محرم است

چون دل تو قفل ندارد بران | بند چه جوئی ز دل دیگران

گر نه تنک دل شد این خطا است | راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو از تنکی راز گفت | شیشه کهی خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر	همنفسی از نفست وا مگیر
پای نهادی تو درین داوری	گوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش	طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود	خاص تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بآن در کشید	کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوقوف از دگران گوی برد	شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دور تری جست چو تیر از کمان
راز سلک جان جوانمرد سفت	با کسی آن راز نیارست گفت
پیر زنی ره بجوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سر را چه خزان کرده	کاب ز جوی ملکان خورده

نور دو چراغی چو از آن می کشی — تنگ دلی چیست درین دلخوشی

بر تو جهان گونهٔ پیری چراست — لالهٔ خود روی تو خیری چراست

شاه جهانا چو توئی رازدان — رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان ای تهی زین غمست — بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش — بر دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد — راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخن او چنان بسته ام — وز کمی کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو در خنده باز — تا ز دهان برنپرد مرغ راز

گر ز دل این راز نه بیرون شود — دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار ❊ بخت خود را به سر من زینهار

پیرزنش گفت که بر نام کس ❊ همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان ❊ سایهٔ خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهرهٔ دینار گون ❊ زانکه شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شنی چند بار ❊ پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن ❊ روزنئی راز فشانی مکن

مرد فروبسته زبان خوش بود ❊ اشتر دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام ❊ تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهاد راست ❊ کافت سرها بزبانها در است

لب مکشا ارچه درو نوشهاست ❊ کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه لغت نشنوند ❊ هم بزبان تو زبان ندروند

دار ازین طشت زبان آنگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه
مراد از زمین ۱۲

بد شنود وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی | آینه سان هرچه بدیدی مگوی

آنچه ببینند غیوران به شب | باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز | آنچه بشب دید نگوید بروز
یعنی آسمان ۱۲

گر تو درین پرده ادب دیده | روز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست | در دل او گنج بسی سینه هاست

برق روانیکه برون پرورند | آنچه ببینند ازو بگذرند

هرکه سر از عرش برون می برد | گوی ز میدان برون می برد

چشم و زبانیکه برون دوستند | از سر مویند و زتن پوستند

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد خرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند	پنبه حلاج بدین کرده اند
غنچه جان پرده این راز شد	چشمه خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصه دل هم دهن دل کند
این خوش از کاسه دل خوش بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگی است	اینت شتابی که در آهستگی است
روشنی دل خبر آن را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمش هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت بتمامی تراست

مقاله نوزدهم در استقبال آخرت و شرحش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشنی خوش چو مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار — خویشتن از دوستیش در گذار

بین که بر شحنه کیبان کشید — هر که در و دید زبان در کشید

بر تو دنیا طلبی این گداز — بانگ بر آورده رقیبان از

گرد رسید از دگران باز گرد — گرد سرا پرده این از گرد

از تلف این بادیه جوشیده — بر تو بپوشند که پوشیده

شر دنفس بود سگ گرم کین — روبه از آن دوخت مگر پوستین

دوزخ گو گرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب ده آتی باد به گرد کن — در تلف این چشمه گو گرد کن

پا زده این ام فلک زاده را — طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله ببند از پا شتاب دبی — تا تو فرومانی و آزاد بی

هر که درین راه منی می کند / بر سر تو راه زنی می کند

خصم که زو هم تبر از اژدهاست / کین تو پنهان بود آن بر ملاست

دشمن خرد است بلائی بزرگ / غفلت ازو هست خطائی بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین / خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خردی بقد پایه زور / میل کشش بچه مارست مور

خانه پر از دزد و جواهر بهوش / بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند / خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله برده بمنزل رسان / کشتی سر گشته بساحل رسان

تا نت نه بینند نهان شعبه چو خواب / تا نت نرانند روان شعبه چو آب

پای درین صومعه بنهاد نیست / چونکه نهی و استدن و داد نیست

گر نبردی در جگرت خون نهند | راتبه از صومعه بیرون نهند

گر سفر از خانه نبودی هنر | چرخ شب و روز نکردی سفر

تا ندرد دیو گریبانت خیز | دامن دین گیر در ایمان گریز

یعنی رسوا کند ۱۲

شرع ترا خواند سماعش مکن | طبع ترا نیست وداعش مکن

شرع نسیم است بجانش سپار | طبع غباری بجهانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان بدست | طبع پرستی مکن او را پرست

یعنی گل بهشت ۱۲

بر در هر کس چو صبا بر متاز | با دم هر خس چو هوا در متاز

اینهمه چون سایه تو نور باش | گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری | تا تو ازین چنبره سر چون بری

قطعه

گر تو برقصه کند حال خویش | یا خبری گویدت از سال خویش

تنگ بود غار تو با غور او | هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است | حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی می زنی | به که در عشق کسی می زنی

کین دو نفس با تو چو افتاده | خوش نبود جز بجهان باده

هیچ قبائی نبرد آسمان | تا دو کله دار نبرد از میان

هر چه کند عالم کافر ستیز | بر تو نویسند بقلم های تیز

وانچه کشائی ز در غمزه ناز | بر تو همان نیز کشایند باز

چشم تو گر پرده طناز نیست | با تو درین پرده جهان باز نیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند | نیک بدان بد نه پسندیده اند

هر که بهی رفت نشانش بداد | هر که بدی کرد ضمانش بداد

صورت اگر نیک و گر بد بری | نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خار پوش | عنبر نام آمد عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین دو جگرتاب زن | سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

زخم کن این لعبت شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعهٔ قلعی برآر | پای درین ابلق ختلی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی | خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن | کار منست این علم افراختن

آدمیم رفع ملک می کنم | دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون ترست | دورم ازین دایره بیرون ترست

آب نه و بحر شکوهی کنم | حبهٔ نه و گنج پژوهی کنم

چون فلکم بر سر گنجست پای | لاجرمم سخت بلندست رای

حکایت حجام با هارون رشید

دور خلافت چو بهارون رسید ‌ ‌ رایت عباس بگردون رسید

نیمه شبی گشتن به هنجوابه کرد ‌ ‌ روی بآسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد ‌ ‌ موی بهویش نعمی می سپرد

کای شده آگاه ز استادیم ‌ ‌ خاص کن امروز بدامادیم

خطبهٔ تزویج پراگنده کن ‌ ‌ دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت ‌ ‌ باز پذیرندهٔ آن نرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است ‌ قطعه ‌ وحشتی از هیبت من یافته است

بیخودیش کرد چنان یاوه گوی ‌ ‌ ورنه که کردی زمن این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود ‌ ‌ بر در رم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار ‌ ‌ قاعده مرد نگشت از قرار

کار چو بیرون نقی از نور برد ‌ قطعه ‌ قصه بدستوری دستور برد

گر قلم موی تراشی چه نشست | بر سر من آمده این سرنوشت

منصب دلالی من بایدش | ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر گه که آید چو قضا بر سرم | سنگ زند بر سر و بر گوهرم

در کف او خنجر و در دست تیغ | سر بدهم و شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او | بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسید بر سر آن ماده مرد | گو ز قدمگاه نخستین بگرد

گر نرود گردن کم زن بزن | ورنه قدمگاه نخستین بکن

شیر مطیع از سر طوعی که بود | جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید | گونه حجام دگرگونه دید

گم شدنش دید و دهن دوخته | چشم و زبانش ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آیینه بود

[illegible]

چون قدم از گنج تهی ساز کرد	کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشگافتند	گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد	چون بسخن آمد گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افگن است	سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده ایم	بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد	خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر رفت و پس پستریم	قافله در قافله واپستریم
آن دو فرشته شده دربند ما	دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو سرد چو گلخن گریم	سردی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو	راحت و آسایش پارینه کو

[illegible]

صبح شب آهنگ قیامت دمید — شد علم صبح روان ناپدید

خندهٔ غفلت بدهان در شکست — آرزو عمر بجان در شکست

یعنی از دهان بر نمی آید ۱۲ — یعنی نماند ۱۲

از کف این خاک بافسونگری — چاره آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخواره ایست — زیرکی از بهر چنین چاره ایست

یعنی پرواز بلند کن ۱۲ — یعنی از اینجا که دانا هستی ۱۲

گرگ ز روباه توانا تر است — روبه ازان رست که دانا تر است

یعنی ازان سبب رهائی یافت ۱۲

جهد بدان کن که وفا را شوی — خود نه پرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفائی دروست — ورگل انصاف گیائی دروست

یای یکائی ۱۲ — یعنی اثری در دوست ۱۲

هر هنری کان ز دل آموختند — بر زه منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود — چون نه پسندی گهرش گم بود

یعنی رونق و رواج ۱۲

گر به پسندیش دگرسان بود — چشمه آن آب دو چندان بود

یعنی دگرگون ۱۲ — یعنی چمک و دمک ۱۲ — یعنی هنر

مردم پروردهٔ بجان پرورند — گر هنری در طرفی بنگرند

یعنی روزگار دیده دانند ۱۲ — یعنی چیزی ۱۲

قطعه

خاک زمین جز بهنر پاک نیست — وین هنر امروز درین خاک نیست

کار هنرمند بجان آورند — تا هنرش از زبان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند — نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زیان — اسم وفا بندگی ایگان

گر هنری سر زمیان برزند — بی هنری دست بآن در زند

گفته سخا را قدری ریشخند — خوانده سخن را طرفی لورکند

نقش وفا بر سر یخ میزنند — بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم رحمت بود — بر دل این قوم جراحت بود

گر ز نئی شربت شیرین چشند — دست بشیرینیٔ گردون کشند

بر جگر پخته انجیر فام — سرکه فروشند چو انجیر خام

چشم هنر بین نه کسی را درست — جز خلل و عیب ندانند جست

یعنی بجز عیب جوئی ندانند ۱۲

حاصل دریا نه همه دُر بود | یک هنر از طبع کسی پُر بود
دجله بود قطره از چشم کور | پای ملخ بز بود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گر | بی هنر و بر هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل بر گل اند | تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند
دود شوند از بدماغی رسند | باد شوند از بچراغی رسند
حال جهان بین که سرانش که اند | نامزد و ناموز انش که اند
این دو سه نام کن عهد خویش | می شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم | تشنگم از تشنگم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند | با فلک این رقعه بسر چون برند
سر سخن تازه تر از باغ روح | منکر دیرینه چو اصحاب روح
ای علم خضر غزائی بکن | وی نفس صبح دعائی بکن

دل که ندارد سر بیداد شان | یاد فرامش کند از یاد شان
با بدشان کان نه باندازه است | خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز زیک در بود | گنگ شود چون شکمش پر بود
چنبرهٔ چنگ بر آرد خروش | لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت | بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تویی خاموش سار | گویی چرا برده‌ای آخر بهار
تا تو لب بسته گشادی نفس | یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری | طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

قطعه

سنگ به بیکدم زدن از کان غیب | صد گهر سفته بر آرم ز جیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست | خانهٔ من سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش	خامشیم بنگر و خاموش باش
یعنی سراپا گوش شو ۱۲	یعنی تو هم خاموش شو ۱۲
منکه شدم کارشناس اندکی	صد سخنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار	زانکه یکی نکنی و گوئی هزار
	یعنی فضول گوئی ۱۲
منکه همه معنیم این صیدگاه	سینهٔ کبکی دهد از دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام	کرم خور و خار نشین و السلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند	حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروس است و بس	خنده زن از راه فسوس است و بس
چرخ که در معرض فریاد نیست	هیچ سر از خنجرش آزاد نیست
برکش آوازهٔ نظم بلند	تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای دبیر	چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند / با قلمم بوقلمونی کند

زین هنر الماس که بگداختم / گزلکی از بهر سلک ساختم

کاهن شمشیر من سنگ بود / کورهٔ آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمیی ساختی / بخت باین تیزنه پرداختی

در دلم آید که گنه کرده ام / کین ورق چند سیه کرده ام

آنچه درین حجلهٔ خرگاهی است / جلوه گر چند سحرگاهی است

زین بره سنجر چه خوری دودها / آتشی درزن به نمک سودها

پیشترو آهستگی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوری است / دست بر و مال که دستوری است

وانچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف درو کش قلم

گر نه درو داد سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی

این طرفم کرد چنین پای بست — جمله اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب — چون زمینان چند نشینی بجنب

یکسره معانیم که همتاش نیست — صدره باندازه بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست — از پی آن بر سر زانو نشست

باید حله بقد آراستن — تا ادبش باشد برخاستن

از نظر هر کهن و تازه — حاصل من چیست جز آوازه

گرمی هنگامه و زر هیچ نه — گرمی بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من — بی گرهی چند عراق آن من

بانگ برآورد جهان کای غلام — گنجه کدام است و نظامی کدام

باد مبارک گهرافشان او — بر ملکی کین گهر است آن او

گرد نظامی ز پی زیورش — غرقه گوهر ز قدم تا سرش

۵

مرغ قلم رای بپرواز کرد | بر ورق طاس و پر باز...
پای ز سر کرد و ز لب دُر فشاند | مخزن اسرار بپایان رسا...
بود حقیقت ز شمار درست | بست و چهارم ز ربیع نخست
الاول
از که هجرت شده تا این زمان | پانصد و هشتاد و دو افزون بر...
۵۸۲ھ
شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید
شکر که این نظم حقائق نظام | گشت بتوفیق الهی تمام

یعنی مرغ خامه تیز پرواز من که در مغز صفحه در پرواز بود الحال در پرواز یعنی در سینهٔ شگاف خود باز گرد است از نوشتن باز ماند

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

خاتمة الطبع

الحمد لله که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی گنجوی در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ باهتمام جناب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع بار سوم بماه اکتوبر سنه ۱۸۹۱ع طبع شد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں، بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے جرمانہ ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیر سے لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر ذمہ دار ہوگا۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہیں کی جا سکیں گی۔